

# نامه‌ها



بزرگ علوی

# نامه‌ها

نوشته: بزرگ علوی





علوی، بزرگ

نامه‌ها

چاپ جدید ۱۳۵۷

چاپ : چاپخانه محمدحسن علمی

ناشر : سازمان انتشارات جاویدان

کلیه حقوق محفوظ

پیشکش بہ ترانہ

،

## فهرست

---

۵	نامه‌ها
۵۱	گیله مرد
۵۱	اجاره‌خانه
۸۳	دزاشوب
۹۳	پدره‌نچکا
۱۰۱	پک‌زن خوشبخت
۱۱۹	رسوائی
۱۳۵	خائن
۱۴۹	پنج دقیقه پس از دوازده

## نامه‌ها

با دو دستش صورتش را پوشانده بود و در اتاق کوچکش، در اتاق گرم و مطبوعی که پرده‌های کلفت و خوشرنگ آن را از دنیای خارج جدا کرده بود، راه می‌رفت. بیرون سرد بود و برف می‌آمد. بوران غوغایی راه انداخته بود. اما پرده‌ها و در و پیکر محکم نمی‌گذاشت که سرما به درون اتاق نفوذ کند. اصلاً این اتاق، تنها این اتاق که فقط دخترش حق ورود بدان را داشت، یکتا جای امنی بود که در زندگی برای او باقی مانده بود. هیچ جا راحتی نداشت. همه جا دیگران با نظر بغض و کینه به او نگاه می‌کردند، از او بدشان می‌آمد. حتی کسانی که به آنها کمک کرده بود، کسانی که تملقشان را گفته بود، کسانی که باعث ترقی و ازدیاد اموالشان شده بود، آنها هم از دیدارشان نفرت داشتند. سایر اتاقها مال کس و کار او بود. حاجی و ننه بگوم حق داشتند همه جا بیایند و بروند. در اتاق پذیرایی دوستان و همکاران را می‌پذیرفت، "دوستانی" که از ریخت زشت او تنفر داشتند. با آنها می‌خندید و صحبت می‌کرد. دروغ می‌گفت و دروغ می‌شنید. آنها سبزی او را پاک می‌کردند و او خوشرقصیهای زیردستان و ارباب رجوع را تحمل می‌کرد. اما در این اتاق تنها با دخترش می‌نشست. اینجا با دخترش یکرنگ بود. آخ، عمری خیال می‌کرد با خودش هم صاف و صادق است! با دخترش گفتگو می‌کرد، باهم درد دل می‌کردند. اینجا قیافه انسانی او، قیافه حقیقی او، قیافه‌ای که نقاب تملق و دروغ بیرویش نساخته بود، جلوه‌گر می‌شد.

وضع ائانه اتاق مرتب و با سلیقه بود. معلوم بود که سلیقه دختر جوانی در تنظیم آن دخالت داشته است. قاضی روی صندلی گرد چرمی کنار میز می‌نشست و یک صندلی راحتی هم کنار میز تحریر مخصوص دخترش بود.

گاهی او کار خودش را می‌کرد و شیرین کتاب می‌خواند. گاهی او روی تخت راحت دراز می‌کشید و پاهایش را دم بخاری دیواری می‌گذاشت که گرم باشد. از کنده‌های نیمسوز شعله زرد و آبی برمی‌خاست و صدای جرق و ترق همیزم خشک سکوت را می‌شکست. دیوانه‌وار در اتاق راه می‌رفت، گویی عقب چیز کم کرده‌ای می‌گشت. در این اتاق آینه‌ای نبود. اصلاً در خانه آینه کم وجود داشت. فقط برای دخترش آینه‌ای تمام قد خریده بود. هرگز به آن اتاق پا نمی‌گذاشت. نمی‌خواست قیافه خودش را در آینه ببیند، فقط برای صورت تراشی آینه مقعری که موهای ریش را به اندازه یک سر قلم آهنی بزرگ می‌کرد، مورد استفاده‌اش بود. و در آن هرگز سعی نمی‌کرد تمام صورتش را ببیند. هرگز به دکان سلمانی نمی‌رفت. از آینه بزرگ سلمانی وحشت داشت. هر هفته روز جمعه صبح کاشی‌پور می‌آمد، سرش را اصلاح می‌کرد، تمام اخبار هفته را که در روزنامه‌ها نبود و از مشتریان خودش شنیده بود حکایت می‌کرد، پولش را می‌گرفت و دم در از قاضی خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت. اما امشب احتیاج داشت قیافه خودش را ببیند. امروز، بعد از هفده هجده سال، بعد از یک عمر، باز هم دردی که در تمام جوانی او را شکنجه می‌داد سینه‌اش را فشرده، دلش را چلاند. بعد از هفده سال، آنچه فراموش شده بود، آنچه می‌خواست از یادش برود، آنچه روح او را شکنجه می‌داد، آنچه باعث بدبختیش شده بود، آنچه زندگی او را مسموم کرده بود، باز پیدا شد. پس از هفده سال بار دیگر متوجه شد که زشت است. آمده بود به خانه قیافه‌اش را ببیند. درک کرده بود، حس می‌کرد که زشت است و از سابق هم زشت تر است. مصمم شد که آینه‌ای بدست آورد. نزدیک در که رفت غرش باد به وحشتش انداخت. ترسید، از سرما، از تنهایی، از بدبختی ترسید. اما به خود جرأت داد. با دودستش صورتش را پوشاند و به اتاق دخترش رفت. نمی‌خواست خودش را در آینه ببیند. جرأت آن را نداشت. دست‌چپش را روی چشمهایش گذاشت و آینه کوچکی که روی میز آرایش بود، برداشت و بدو به اتاق خودش آمد و آنجا آینه را روی میز گذاشت. رقص شعله‌های آتش بخاری یک دسته شعاع به آینه انداخت و آنوقت بالای بخاری قرص روشنی پدیدار شد و پس از یک چشم بهم زدن

ناپدید گشت .

با دو دستش صورتش را پوشانده بود و در اتاق کوچکش قدم می‌زد . از زوزه طوفان و صدای شکستن شاخه‌هایی که زیر فشار یخ و برف نقش زمین می‌شد ، می‌ترسید . از جرق جرق بخاری می‌ترسید . از قرص روشن روی دیوار می‌ترسید . می‌ترسید که دستش را از روی صورتش بردارد ، می‌ترسید ، نه برای اینکه نفرت داشت از اینکه صورتش را در آینه ببیند و از چشمهای ریزودماغ کوفته و لبهای گرد و بی تناسب و چانه پخ و سالکی که نصف صورتش را برده بود ، زشتی خودش را احساس کند ، نه ، این را می‌دانست و یقین هم داشت که پس از هفده هجده سال که به بدگلی خودش خو گرفته بود ، پیری هم کار خودش را کرده است . وحشتش بیشتر از این بود که در آینه گذشته خودش را ببیند .

آرامش خاطر او از روزی بود که متوجه شد عشق و دل بستگی او به دخترش معنی و هدفی در زندگی برایش فراهم ساخته و وقتی برای اولین بار فهمید که فقط یک موجود در دنیا هست که از قیافه زشت او در عذاب نیست ، برعکس ، او راحتی دوست هم دارد ، آنوقت گذشته خودش را مانند کتاب پیش پا افتاده‌ای که افکار کهنه و حالات مبتذلی را نقل کرده باشد ، بست . به گذشته خودش خاتمه داد و در نظرش آینده‌ای که در آینده درخشان دخترش مفروق بود ، جلوه‌گر شد . برای نخستین بار که دختر سه ساله دستهای ملوس سفیدش را به گردن پدر انداخت و لبهای نو و دست نخورده اش را روی لبهای گرد و چروکیده پدر چسباند و گردن پدرش را فشار داد و گفت : "آقا جون ، دوست دارم "دیگر برایش زشتی وجود نداشت . بگذار در خیابانها زنها از او رو- برگردانند و بچه‌ها او را به مادرانشان نشان دهند . بگذار در دادگستری ذکر اسم قاضی بی‌ریخت وسیله شوخی و خوشمزگی باشد . بگذار در مجامع کسی رغبت نکند با او حرف بزند . بگذار در دادگاه متهمین با مداد صورت او را بکشند . بگذار حتی قضات پیر مرد در مجالس مشاوره ، در ضمن بحث در امور قضایی ، به سبیل بد ترکیب او بخندند . چه اهمیت داشت ؟ وقتی دخترش ، دختر کوچولو و ملوسش ، شیرین نازنین ، او را دوست داشت چه باک !

تلفظ کلمه شیرین حتی در عالم خیال او را متشنج کرد . حس کرد که



چیزی سینه‌اش را می‌فشارد، گویی با دسته‌هاون قلبش را می‌کوبند. نفس عمیقی کشید، اما نه، این درد از آن دردهای معمولی نبود. رنگش پرید. عرق سرد روی پیشانی‌اش نشست. خودش را روی صندلی راحت انداخت. دستش را روی چشمانش گذاشت و تمام بدنش را رو به بالا کشید، سرش را به عقب خم کرد، سعی می‌کرد با کشش عضلات از فشاری که به سینه‌اش وارد می‌آید، بکاهد. اما فایده نکرد. باز هم درهم فرو رفت. روی میز تحریر، کنار چراغ رومیزی، آینه برق می‌زد. با دستهایش عرق سردی را که روی پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کرد. با وجود این، درد جسمی از عذاب روحی او کاسته، آرامش کرده بود.

نگاهی به پنجره انداخت. پرده‌های ضخیم و سنگین از نفوذ سرما جلوگیری می‌کرد. می‌خواست بداند در سینی دوایش همه چیز هست. قرار بود که حاجی، نوکرش، آمپول نیتريت دامیل بخرد. رفت کنار پنجره، سینی دوا آنجا بود. بینیش را به شیشه سرد چسباند و از سرمای خشک و تهدیدکننده لذت برد. دو مرتبه برگشت و کاغذی را که در جیبش مجاله کرده بود، در آورد. به آن نگاهی کرد و روی صندلی گرد کنار میز تحریر نشست. دخترش او را گذاشته و رفته بود. نمی‌خواست با او زندگی کند. معلوم نیست که دخترش هنوز هم او را دوست نداشته باشد.

نامه‌ها، نامه‌هایی که در این دو سال اخیر آرامش او را برهم زده بود، ادایش را در می‌آورد.

نگاهی به آنها کرد و با دو کف دستش شقیقه‌هایش را فشار داد، مثل کسی که بخواهد هندوانه خوب را از بد تشخیص بدهد. آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و خیره به آینه نگریست. قیافه کریه و چینهای صورتش را که مدت‌ها ندیده بود، تماشا می‌کرد، اما واقعا "زشت بود؟ نفهمید چرا، اما بمحض اینکه این فکر بخاطرش رسید، چندش شد. باز هم درد بهش دست داد. سینه‌اش را پیش کشید که عمیقتر نفس بکشد.

نگاهش به نامه‌هایی که روی میزش مرتب انباشته شده بود، افتاد. همین نامه‌ها آرامش او را در این دو سال اخیر برهم زده بود. کاش معلوم می‌شد

که کی آنها را نوشته است! نکته دیگری برایش اهمیت پیدا کرد. تابحال با کینه توزی و خشم در باره مضامین این نامه‌ها می‌اندیشید. با خشونت نگفتنی می‌خواست نویسنده نامه‌ها را پیدا کند. گاهی فکرمی کرد که اگر نویسنده گمنام نامه‌ها پیدا شود، با او چه معامله‌ای کند. برای او حس بریدن، دیگران را از زندگی محروم کردن، چیزی نبود. این جزو کار و زندگی او بود، آتش کینه را خاموش نمی‌کرد. دردهای او را تسکین نمی‌داد. چه کند با کسی که داشت او را بدبخت می‌کرد؟ با کسی که او را بدبخت کرده بود؟ لبانش را می‌گزید و می‌خواست با دندان تکه‌ها تن نویسنده گمنام را پاره پاره کند تا اقلاً حساب مصیبتی را که به او وارد آورده، پاک کند. این نامه‌ها بود که داشت دو مرتبه او را زشت می‌کرد. هیچ پرده‌ای بین او و دخترش نبود. دخترش حق داشت همه نامه‌هایی را که برای او می‌آمد، بخواند. حق داشت در کلیه کارهای خانگی او دخالت داشته باشد، در اموال او تصرف کند. مگر دخترش را او بار نیاورده بود؟ از سه سالگی بی‌مادر شد. از پنج سالگی شیرین بزرگتر خانه بود و ننه بگوم دستوره‌های او را انجام می‌داد. مگر به او حق نداده بود که در خانه هرچه می‌خواهد بکند؟ با پولی که در اختیارش بود، هرچه می‌خواهد بخرد؟ از شانزده سالگی که دبیرستان را تمام کرد، به او حق داد هر جامی خواهد برود، با هر کسی که می‌خواهد معاشرت کند. از هر کسی که می‌خواهد در خانه پذیرایی کند. به همه کارهای او برسد. او یقین داشت شیرین، دختری به این ملوسی، دختری که مرد بیربختی مثل او را دوست داشت، او را ننگین نخواهد کرد. شیرین در خانه همه کاره بود. دو سال پیش نخستین نامه آمد، قاضی آن را نگه داشت و می‌خواست آن را به دخترش ندهد بخواند. اما شب بعد منصرف شد، دخترش را صدا کرد و نامه را به او داد که بخواند و قضاوت کند. نمی‌خواست که بین آنها سری وجود داشته باشد. بالاخره، هر طوری بود، دخترش نامه‌ها را می‌خواند، می‌توانست بخواند. خودش به او حق داده بود. ممکن بود که نامه اول را از او پنهان کند اما نمی‌توانست او را از خواندن نامه‌ها باز دارد. اصلاً روزی که نامه نخستین رسید، باور نمی‌کرد که باز هم ادامه خواهد داشت. چه اهمیتی او به این نامه‌ها می‌داد.

نکته‌ای که برای او اهمیت داشت همین بود. هیچ باور نمی‌کرد که مضمون نامه‌ها در روح دخترش تأثیر خواهد کرد. وقتی متوجه این حقیقت شد، بر کینه توزی و خشم او از نویسنده گمنام نامه‌ها، از کسی که داشت پایه خوشبختی و آسایش و آرامش خاطر او را متزلزل می‌کرد، از جنایتکاری که روی هوی و هوس حیات او و دخترش را به بازی گرفته بود افزوده می‌شد. ولی هیچ به فکرش نمی‌آمد که تأثیر این نامه‌ها بحدیست که ممکن است دخترش را از او برنجانند، تا آنجا که تنها موجودی که از دیدار او نفرت ندارد، بی‌زاری احساس کند و عاقبت روزی خانه‌اش را ترک کند و پیرمرد پا به گور را تنها و بی‌کس بگذارد و برود.

مطالب نامه‌ها چه اثری می‌توانست در فکر و عمل خود او داشته باشد؟ او جواب آنچه کرده بود، می‌توانست پس بدهد. اگر روزی قرار بود که حساب پس داده شود، از محاسبه باکی نداشت. آنچه کرده بود، در مقابل بلایی که به سرش آورده بودند، هیچ بود. آیا او بیشتر زهر زندگی را چشیده بود یا تمام آن کسانی که بنا به ادعای نویسنده گمنام نامه‌ها او بدبختشان کرده، به زندان افکنده و یا نابودشان ساخته بود؟ یک روز خوش‌در زندگی نچشیده بود. وقتی بچه بود و به مدرسه می‌رفت، بچه‌های دیگر از دیدار او بیزار بودند. او را به بازی نمی‌گرفتند. در کلاس هیچ شاگردی رغبت نمی‌کرد پهلوی او بنشینند. جای پهلویی او همیشه خالی بود. معلم هم با اکراه از او درس می‌پرسید. اغلب نمره‌های بد می‌گرفت. چقدر زجر کشید تا توانست وارد مدرسه سیاسی بشود و دیپلمی بگیرد. فقط برای اینکه لب‌های او گرد و ورقلنبیده بود، بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند "لب‌غنچه‌ای". وقتی بزرگ شد، کسی نمی‌خواست زنش بشود... آخ، بیایند حساب کنند؛ او جوابشان را حاضر داشت. نه، نامه‌ها نمی‌توانست در خود او اثری داشته باشد. اما دخترش را ازش گرفتند. وقتی باز پرس، خصوصی، به او گفت که شهربانی نزدیک است نویسنده نامه‌ها را پیدا کند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. دلش می‌خواست در محکمه متهم را ببینند... در عوض شیرین او را دم مرگ بی‌کس و مونس گذاشت... حالا کی چک و چانه او را ببندد؟

... با هر دو دستش محکم شقیقه‌هایش را گرفته، خیره خود را در آینه می‌نگریست. خطی که از پشت پرّه‌راست بینی لبانش را دور می‌زد و به چانه منتهی می‌شد، لبهای او را بیربخت‌تر می‌ساخت. همین را می‌خواست بداند که آیا دخترش هم این زشتی او را احساس می‌کرد یا نه. وقتی در دادگاه‌نامه شیرین را به او دادند، همین دزدی که الان داشت او را زمین کوب می‌کرد، چشید.

از همین جهت نامه‌ها از نظر تازه‌ای برای او جالب بود. می‌خواست بداند که مضمون نامه‌ها چه بوده که در وجود او مانند آب‌روی پره‌های مرغابی بی‌نفوذ بوده ولی دخترش را تا این حد برآشفته است. می‌خواست بداند که آیا از مضامین نامه‌ها، از متن و طرز جمع‌آوری مطالب، تنفروانزجار احساس می‌شد یا نه. این نکته برای او لازم بود.

آخ، این نکته بسیار اهمیت داشت! چه شده بود که دخترش نمی‌خواست با او دیگر در زیر یک بام زندگی کند؟ آیا شیرین هم از زشتی او در عذاب بود؟ دلش می‌خواست اشک بریزد، با چه تمسخری در محکمه به متهمینی که اشک می‌ریختند می‌نگریست. حالا می‌فهمید که چقدر آدم راحت می‌شود، کاش می‌توانست چشمانش را ترکند. آیا اشتباه نکرده بود؟ آیا زندگی، حتی زندگی خوشبخت دخترش، به این زجرها نمی‌ارزید؟

خوب یادش هست. دو سال و چندی پیش، وقتی نخستین نامه آمد و در حضور دخترش آن را خواند، شیرین پرسید: "آقا جون، چرا اوقاتتان تلخ شده؟" و او نامه را به دخترش داد. خوب یادش هست. درباره زغال‌فروش بود.

زغال‌فروش چه مقامی می‌توانست در زندگی پرزجر و متلاطم او داشته باشد؟ از این اشباح صدها در تاریکی گذشته او وجود داشت. این هیئت‌های بی‌شکل لغزنده یکبار در محکمه، در ضمن بازپرسی، در مذاکره با مافوق، دم در زندان، در خانه، موقع بندوبست، هنگام اخذ حقوق و اضافه حقوق، زمانی تک‌تک، گاهی دسته‌جمعی، می‌آمدند و می‌رفتند، اما او اصلاً لازم نمی‌دانست، مفید تلقی نمی‌کرد، فرصت نداشت ماهیت آنها را درک کند. برای او وجود خارجی نداشتند. تمامشان فقط وسیله‌ای بودند برای ترفیع رتبه. تازه خود

ترفیع و اضافه حقوق چه بود؟ هیچ. همهٔ اینها، محکمه، بازپرس، ادعای نامه، قرار و مدار، معامله، رشوه، فشار، جاه و مقام، همهٔ اینها برای خاطر دخترش بود. برای خاطر تنها موجودی بود که زشتی او را نمی‌دید. آنوقت این نویسندهٔ لعنتی با این نامه‌ها می‌کوشید آرامش او را برهم زند. می‌خواست این اشباح را در خاطرهٔ او دو مرتبه زنده کند. می‌خواست برای آنها، برای زغال فروش و امثال آنها شکل ثابتی فراهم سازد.

حادثهٔ کوچکی که هیچوقت شایسته ندانسته بود دربارهٔ آن دقیقهای، ثانیهای، فکر کند حالا او را گرفتار کرده بود. وقتی این نامه‌ها رسید و شیرین آن را خواند و اشک از چشمانش سرازیر شد، شاید برای نخستین بار احساس کرد که دخترش از او بیزار شده است. نه، نه، برای نخستین بار این حس بهش دست داد که مبادا دخترش به واقعیت زشتی او پی برده و این اشکها فقط برای پوشاندن تأثیر است که از داشتن چنین پدر بیرختی و از زندگی با چنین مرد بد ترکیبی به او دست داده. والا چطور می‌شد حادثهای که بکلی از یادش رفته بود و یک امر بسیار عادی قضایی و اداری بود، دخترش را، شیرین مهربانش را، آنقدر تحت تأثیر گرفته باشد.

از سرمیز بلند شد. بطرف بخاری دیواری رفت. با انبر آتش رازیرو رو کرد. دو هیزم دیگر در بخاری گذاشت، چند قدمی در اتاق راه رفت. هوای خروشان و سرد بیرون او را لحظه‌ای وادار به توقف کرد. کنار در رفت، لای آن را باز کرد. نفس عمیقی کشید، سینی دوا را واری کرد و دو مرتبه پشت میز نشست، شقیقه‌هایش را در دست گرفت، محکم فشار داد و گاهی به آینه و زمانی به نامه نگریست.

هنوز هم آنچه در این نامه دربارهٔ زغال فروش ته میدان پاقاپق نوشته شده بخاطرش نیست. درست بخاطرش نیست. شاید چیزی بوده. شاید هم نویسندهٔ نامه بکلی جعل کرده است. اینکه مهم نیست، امروز بخوبی می‌داند که در آن نامهٔ دو سال پیش که آرامش خانوادگی او را مختل کرد، چه واقعه‌ای نقل شده است. دیوانه‌وار نامه‌ها را زیرورو کرد. با انگشتان لاغرش آنها را ورق می‌زد. پوست چروک خورده روی استخوانها ور می‌جست.

حادثه مال پانزده سال پیش باید باشد. شیرین چهار یا پنج ساله بود. این را یادش بود که در آن زمان از شیراز برگشته بود و خودش هم بچه داشت. شاید اگر بچه‌دار نبود، زیر بار نمی‌رفت...

قسمتی از نامه را خواند: "از صبح این زن در راه‌پله‌های عمارت سرگردان بود. اول گفتند که آقای معاون مدعی العموم در دادگاه است و تا ظهر وقت ندارد. بچه هفت ساله‌اش در بغلش بود. بچه‌زبس سرفه کرد، یکی از پیشخدمتها دلش سوخت. ازش پرسید: "زن، چه کار داشتی؟" گفت: "آمده‌ام، می‌خواهم به دیدار شوهرم بروم." گفتند که اجازه ملاقات زندانی بارئیس زندان است. در جواب گفت: "نه، رئیس زندان گفته است که ملاقات یار محمد زغال فروش را مدعی العموم قدغن کرده. من هم آمده‌ام از خودش اجازه بگیرم. سه سال است در زندان است و هنوز بلا تکلیف. بچه‌ام چهار ساله بوده که پدرش را گرفته‌اند و حالا هفت ساله است. تا کی او را ببینم؟ بچه‌ام سیاه سرفه گرفته. دارد خفه می‌شود. می‌خواهم پدرش را یکبار ببینم. من باید حتماً امروز آقای مدعی العموم را ببینم. باید باش حرف بزنم. آقای قاضی، یادتان هست؟ پیشخدمت آمد پیش شما و همینکه اسم یار محمد زغال فروش را شنیدید، دستور دادید که این زن را از حیاط استیناف بیرون کنند. البته که یادتان هست. برای اینکه ساعت یک و نیم بعد از ظهر، نیم ساعت پس از تعطیل رسمی که از پله‌ها بالا آمدید و می‌خواستید سوار درشکه بشوید، دیدید که این زن با بچه ناتوانش دم در حیاط استیناف در آفتاب سوزان تابستان ایستاده است. البته که یادتان هست. برای اینکه مادر، عیال یار محمد زغال فروش، بچه از حال رفته‌اش را مثل گوسفندی که می‌خواهد قربانی کند، پیش پای شما انداخت. لبه شلوار شما را گرفت و گفت: "بچه دارد خفه می‌شود. بگذارید یکبار به پدرش او را نشان بدهم. آخر تا کی باید شوهرم بلا تکلیف باشد." آقای قاضی، شما آدم خونسرد و تو داری هستید. اما دیدن این وضع شما را برآشفته. کوشیدید خود را از چنگ او راحت کنید. مادر فریاد می‌کرد و می‌گفت: "اگر خودم را نمی‌خواهید اجازه بدهید که شوهرم را ببینم، اگلا به این بچه رحم کنید." نشد، نتوانستید خودتان را رها کنید. از دربان کمک گرفتید و او هرچه

کوشید به زبان خوش لبه شلوار شما را از دست عیال یار محمد زغالفروش در آورد نتوانست. ظهر تابستان بود. البته شما هم خسته و گرسنه بودید. کسی دیگر دور و برتان نبود. آنوقت شما با پای دیگر لگدی روی دست مادر زدید و اگر یادتان باشد نزدیک بود بیفتید، پا گذاشتید روی دست بچه، بچه جیغ زد، نفسش بند آمد، آنوقت مادر شلوار را رها کرد. . . ."

اینجا بود که از چشم شیرین اشک راه افتاد و دختر از پدرش پرسید:

"باباجان، راست است؟" اما او بخاطر نداشت. اسم زغالفروش در یادش بود. در خاطره اش عقب این حادثه می‌گشت. زمان شاه سابق بود. می‌دانست که با شهربانی سر یک پرونده مدتی کشمکش داشت. از این‌گونه پرونده‌ها خیلی زیر دست او افتاده است. اما یادش نبود. به دخترش، به شیرین عزیز، نمی‌خواست دروغ بگوید.

نویسنده نامه گویی خوب آقای معاون مدعی العموم را می‌شناخت. می‌دانست که تازه از شیراز آمده بود، می‌دانست که حافظه خوبی ندارد، از همین جهت می‌کوشید که حوادث را بخاطر او بیاورد.

"... چطور ممکن است که از یادتان رفته باشد؟ وقتی عیال یار محمد زغالفروش ته پاقایق ناامید شد و دید که شما دارید سوار درشکه می‌شوید و درشکه‌چی دارد با شلاقش اسبها راهی می‌کند، آنوقت کاری کرد که هر مادر ناامید، هر کس که دیگر کاری ازش بر نمی‌آید، می‌کرد. به شما فحش یک داد. و از همه بدتر نفرینتان کرد. یادتان هست؟ آقای قاضی، چطور ممکن است نفرین این مادر، عیال یار محمد زغالفروش را فراموش کرده باشید؟ گفت: الهی که مثل من دلسوخته و بیچاره بشوی. الهی مرد، عاقبت بخیر نشوی، الهی، اگر اولاد داری، توی دامن مثل مرغ سرکنده پرپر بزند و تو نتوانی چاره‌اش را بکنی. . . . "وقتی شیرین این قسمت نامه را خواند، نگاهی به پدرش انداخت و دید که برقی از چشمش پرید. آنوقت شیرین حس کرد که این نفرین را پدرش بخاطر دارد، یقین کرد که یار محمد زغالفروش ته پاقایق بوده، عیالی داشته و یک بچه هفت ساله سیاه سرفه‌ای.

قاضی هم بخاطر آورد. . . . نفرین این زن را بخاطر داشت. اگر چیزی

بوده محض خاطر شیرین بوده. اگر ظلمی به بچه یار محمد شده، محض این بوده که شیرین، دختری که از پدرش نفرت نداشته و زشتی او را حس نمی‌کرده، وجود داشته است.

چیزی بخاطرش می‌آمد. پیادش آمد.

بزرگترین صدمه‌ای که از این نامه‌ها به او می‌رسید، همین بود که نویسنده اشباح را از اعماق تاریک فراموشی بیدار می‌کرد و به آنها جان می‌داد. صفحات پرونده‌ها را تبدیل به حوادث زندگی می‌کرد و شخصیت‌های پرونده‌ها را زنده می‌ساخت. حالا یار محمد زنده‌تر از روزی است که زیر دست او بود. پرونده‌ها بی‌نظیر پرونده یار محمد زغال‌فروش فراوان بود. نه فقط میان آنهایی که از زیر دست او رد شده و او درباره آنها اقدام کرده و یا رأی داده بود. کی از این پرونده‌ها نداشت؟ کدام قاضی می‌توانست ادعا کند که همه جابه‌میل و اراده و طبق وجدان و تشخیص خود عدالت را مراعات کرده و از روی انصاف رأی داده است؟ از همه اینها گذشته، باید وضع او را در نظر گرفت: مرد زشت بی‌سوادی که اگر در زندگی پشت و پناهی نداشت، در هر کاری و امانده بود. آنوقت این نویسنده نفرین شده، که حتماً "دشمنی شخصی با او نداشت و یقین یکی از همین "یاران" بود، بهانه‌ای علیه او پیدا کرده بود. چطور می‌توانست به دخترش حالی کند که نویسنده یکی از "یاران" است؟ چطور می‌توانست خطری را که از جانب "یاران" او و همدستانش را تهدید می‌کرد، به یک دختر جوان که حالا وقت عشق‌بازیش است، حالی کند؟ چگونه می‌توانست به دخترش بگوید که او هیچگونه دشمنی نه با یار محمد زغال‌فروش و نه با زنش و بچه سیاه سرفه‌ایش نداشته و اگر خبط و خطایی کرده، به قصد سرکوبی این "یاران" بوده است؟

پرونده یار محمد زغال‌فروش که در دکانی ته‌پا قاپق زغال و گاه می‌فروخته، فرق زیادی با پرونده‌های دیگر برای او نداشت. و اگر طرف یار محمد یک نفر پاسبان نبود، شاید هیچ اسمی از او به میان نمی‌آمد و بجای اینکه در زندان بمیرد، در سالهای جنگ از گرسنگی تلف می‌شد. یک پرونده عادی بود، دو نفر با هم دعوا کرده بودند. کار به محکمه کشید. در محکمه ابتدایی یار محمد



تبرئه شد، اما شهربانی یارمحمد را آزاد نکرد. مدتی پرونده را محاکم عدلیه برای هم پیشکش می‌دادند. کدام قاضی بود که می‌توانست به نفع یارمحمد رأی بدهد؟ هیچکس زیر بار نمی‌رفت. طرف یارمحمد یک نفر پاسبان بود و پاسبان گزارش داده بود که این شخص "سیاسی" است. وکیل مدافع در محکمه ابتدایی توانسته بود ثابت کند که یارمحمد اصلاً سابقه‌ای نداشته، از جایی هم به ایران مهاجرت نکرده و قریب پانزده سال و بلکه بیشتر هم هست که در پاقایق شاگرد دکاندار بوده و تا بحال متعرض هیچکس نشده است. اینها همه بجای خود. اما پرونده را به او ارجاع کردند. وزیر دادگستری او را که در آن زمان معاون مدعی العموم بود، در اتاق خلوت خواست و داستان را برایش گفت. مختصر، تذکر داد که شخص رئیس شهربانی به این پرونده و رأی محکمه استیناف نظر خاصی دارد. یک پرونده عادی بود. چطور می‌توانست به شیرین ملوسش که آن روز چهار پنج ساله بود، بگوید که او که امروز رئیس محکمه‌ای به این مهمی است، همراه این پرونده ترقی کرده و به مقام کنونیش رسیده است؟ یکی از قضات محکمه استیناف که در اقلیت بود و به نفع یارمحمد رأی داد معلق شد و چیزی نمانده بود که همزنجیر یارمحمد بشود. پرونده یارمحمد سالها در دادگستری حیران بود و هنوز هم هست. اما خود یارمحمد مرد، گویا مرد، شاید "یاران" می‌دانند.

او از کجا می‌دانست که یارمحمد راست می‌گوید؟ شاید تمام گفته‌های پاسبان راست بود. پاسبان گفته بود که یارمحمد "سیاسی" و خدا شناس است. پرونده‌ای که در اداره سیاسی پس از تبرئه یارمحمد تشکیل دادند، حاکی از اقرار صریح متهم بود. آنجا اقرار کرده بود که دکانش مرکز تجمع آدمهای مشکوک است. بعلاوه، آیا بهتر نیست که یکی بیگناه به مجازات برسد و مملکت از شرشان راحت بشود! اگر آن روز با همه یارمحمدها اینطور رفتار می‌شد، امروز دیگر "یاران" نامه نمی‌نوشتند. اگر آن روز دستور را انجام نمی‌داد، شاید نمی‌توانست مخارج تربیت شیرین را فراهم کند، شاید نمی‌توانست او را به مدرسه بفرستد. شاید تمام امیدهای او نقش بر آب می‌شد. آخ، اگر خطایی کرده بود، اگر ظلمی به بچه یارمحمد شد، خدا می‌داند محض خاطر

شیرین بوده، محض خاطر شیرین ملوشش، دخترکی که از پدر بدترکیبش بیزار نبود و زشتی او را درک نمی‌کرد.

چطور این نامه‌ها دارد مرده‌ها را زنده می‌کند؟ یارمحمد در زندان مرد، ولی این نویسنده لعنتی می‌خواهد او را زنده کند. بله یادش هست، دارد کم کم به خاطرش می‌آید. وقتی فراش آمد و گفت که زنی دم در عجزولابه می‌کند و اجازه می‌خواهد که به ملاقات شوهرش برود اول خواست اجازه بدهد، ولی بعد پهلوی خودش گفت: "مبادا این ملاقات دامی باشد که شهربانی برایش گسترده. مبادا می‌خواهند بفهمند که آیا او با این زندانی نظر موافق دارد یا نه." آنوقت تصمیم گرفت که اجازه ندهد، وقتی نیم ساعت پس از تعطیل اداره از اتاق خارج شد و دم حیاط استیناف زن و بچه سیاه سرفه‌ای را دید، یقین حاصل کرد که شهربانی می‌خواهد او را همزنجیر یار محمد سازد؛ و وقتی زن یارمحمد لبه شلوار او را گرفت، همینکه در تصورش جلوه‌گر شد که ممکن است شیرین خودش به این روز بیفتد، سرش گیج رفت. لگدروی دست زن یارمحمد زد، که خود را از چنگ او راحت کند. نزدیک بود بیفتد، پای چپش را روی دست بچه گذاشت. بله، نفرینهای این زن نا امید را هرگز فراموش نمی‌کند. گفت: "... اگر اولادی داری، توی دامن مثل مرغ سرکنده پرپر بزند و تو نتوانی چاره‌اش را بکنی... " وقتی شیرین این قسمت نامه را خواند، خون جهید توی صورتش. آخ، بقیه‌اش را شیرین نمی‌داند. نویسنده نامه‌ها هم نمی‌توانست بداند. موقعی که این زن نفرین کرد، شیرین چهار پنج ساله بود.

بله، محض خاطر شیرین دست و پای خود را گم کرده بود، محض خاطر شیرین که تازه مادرش مرده بود، که تازه مادرش را کشته بودند. هیچکس نمی‌دانست که شیرین در کجای دل او جا داشت. محور زندگی‌اش بود. دخترک صبحها بدون اینکه توجهی به زشتی او بکند، قبل از رفتن به مدرسه می‌بوسیدش. هر روز و هر شب در محکمه، هنگام پرونده خوانی، موقع بازپرسی، در راه، در خانه، هنگام بازدید زندان، شبهایی که بیخوابی او را از ازار می‌داد، فقط فکرش این بود که چگونه شیرین را تربیت و خوشبخت کند. نمی‌خواست

مثل مادرش باشد، مثل مادرش ناکام بمیرد. عجیب این است که چقدر این بچه به مادرش شباهت دارد. مادرش غنچه‌ای بود که هرگز شکفته نشد. چقدر سعی کرد زشتی صورت خود را با تجملی که در اختیار زن جوانش می‌گذاشت، جبران کند. هر چه پول در می‌آورد خرج زینش می‌کرد. عواید او، حتی آنوقتی که در شیراز بازپرس ساده‌ای بیش نبود، زیاد بود. در فکر آینده نبود. فردا که می‌داند چه خواهد شد. هر چه در می‌آورد در اختیار زن جوانش می‌گذاشت. اما چه فایده؟ دخترک دلمرده بود، عینا مثل شیرین او هم بلد نبود بخندد. خنده توی لبانش می‌خشکید. شیرین هم می‌توانست ساعتها در خانه بماند، عینا "مثل مادرش. شیرین می‌نشست، کتاب می‌خواند و مادرش روی زمین می‌افتاد و پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد. شگفت‌انگیزتر اینکه آن روزها اصلا لحظه‌ای هم به خاطرش نگذشت که علت بیحالی و بیروحوئی و بهنوایی زن جوانش همین زشتی اوست. شیرین عین مادرش است. اشتباه نمی‌کند؟ شاید شیرین هم از زشتی او در عذاب است. مدت‌هاست که دیگر او را نمی‌بوسد. کمتر پیش او می‌آید. یک مرتبه به نظرش آمد که از وقتی نامه‌ها رسید، از وقتی آن نامه نخستین دربارهٔ یار محمد زغال فروش خوانده شد، روابط دخترش با او سردتر شد. در عین حال زنده دل تر و گشاده روتر شده بود. نه، اینهم صحیح نیست. زنده دل تر نشده بود، به جنب و جوش افتاده بود. آن روزها خیال می‌کرد که آمد و شد در دانشگاه و رفت و آمد با دانشگاهیان او را سر شوق آورده. خیال می‌کرد که آنها هستند که دارند او را از دستش در می‌آورند. از این جنب و جوش دخترش بدش نمی‌آمد. چقدر اصرار داشت ذاکری را نجات بدهد. این جوانک پسر یک روضه خوان بود. در دانشکده پزشکی درس می‌خواند. ابتدا خیال می‌کرد که عاشق ذاکری شده. دلش می‌خواست که دخترش در زندگی کامکار شود. می‌خواست گناهی که در حق مادرش به گردن داشت، سر شیرین تلافی کند. می‌خواست دخترش را آزاد بگذارد که هر چه می‌خواهد یاد بگیرد.

شیرین باید حتماً "دختر خوبی باشد. در تربیت او از هیچ چیز فروگذار نکرده بود. به او سرمایه علمی می‌داد تا در زندگی مانند دری که از پاشنه

درآمده نباشد و گیر نکند و مجبور نشود حرف هر کس و نا کسی را بشنود . می‌خواست شیرین کارش بجایی نکشد که مانند خودش مجبور شود در زندگی به هر پستی تن در دهد . دلش می‌خواست شیرین درباره اشخاص از روی ظاهرشان قضاوت نکند . ذاکری پسر خوش هیكلی بود ، اما از باطن او خدا خبر دارد . قاضی می‌خواست شیرین ، همانطوری که تا بحال او را دوست داشته ، باز هم دوست داشته باشد ، زشتی پدرش را حس نکند و تپش دل پر محبت او را جواب گوید .

چقدر زندگی با ریخت اشخاص بستگی دارد . اگر او آنقدر کریه نبود ، هرگز اینقدر زجر نمی‌کشید . اگر او بی‌ریخت نبود ، امروز زندگی داشت ، زن داشت ، صاحب خانواده بود . آخ ، اگر زشت نبود دخترش او را ترک نمی‌کرد . نه ، این را باور نمی‌کرد . چنین چیزی غیر ممکن است .

آخ ، اگر این نویسنده نامه‌ها در اختیارش بود با دندانهایش گوشتهای تن او را می‌کند .

دو سال مدام ، از زمانی که نخستین نامه رسید ، از آن ساعتی که دید شیرین دارد از او بدش می‌آید ، لهله می‌زد که خون این نابکار را بخورد . پس از رسیدن نامه دوم ، وقتی ذاکری ، پسر این روضه خوان را گرفتند ، خیال می‌کرد که دیگر راحت شده ، می‌خواست تلافی تمام ذلت‌های خود را سر او در بیاورد . اما نویسنده نامه حقیقی پیداننده بود . با این دستگاه ، با این جاسوسها که نصف بیشتر عمرشان خمار هستند ، چطور می‌شود این "پاران" را پیدا کرد . با دو دستش صورتش را پوشاند که قیافه خودش را در آینه نبیند . احساس می‌کرد که زشتی سیرت در صورتش نقش بسته و شیرین این سیمای واقعی ، نحوست باطنی و زشتی صوری ، هر دورا ، با هم درک می‌کند .

صدای پای کسی که روی برف یخزده حرکت می‌کرد ، در حیاط شنیده شد . ترسش گرفت . خواست کسی را صدا کند . مثل اینکه در می‌زدند . اما این را می‌دانست که کسی جرأت نمی‌کند ، مزاحم او بشود . دو نفر دم در حیاط با هم حرف می‌زدند . صدای ننه بگوم می‌آمد که با کس دیگر مکالمه می‌کرد . دیگر از صدای جیر حیروی این پیرزن خسته شده بود . اگر محض خاطر شیرین

نبود، هزار بار او را تا بحال از این خانه بیرون می‌کرد.  
 دردی که تمام درون سینه او را می‌فشرد، اختیارش را سلب کرده بود.  
 پشت داد به صندلی راحت. سرش را روی تکیه گذاشت که قیافه اش را در آینه  
 نبیند.

"سر نوشت اشخاص در پیشانی‌شان حک شده است". این فلسفه او بود  
 و به خود می‌گفت که بسیاری از مردم چوب ریختشان را می‌خورند. یارمحمد  
 یکی از آنها بود. این مرد هیکل گستاخی داشت و او که زشت و بد هیکل بود،  
 از اندام بلند و چشمهای زاغ یارمحمد بدش می‌آمد، به زیباییهای او حسد  
 می‌برد. هیکل این مرد که گستاخ هنوز در خاطره‌اش هست. بفرض اینکه در  
 ایجاد بدبختی یارمحمد عواملی، از قبیل زشتی صورت و پستی طینت، وجود  
 شیرین، و ارباب شهربانی و دیکتاتوری تأثیر بسزایی داشته، شکی نیست که  
 خود قد و قواره یار محمد هم عامل با اهمیتی بود. این مرد که زغال فروش چه  
 هیکل زیبایی داشت! خوش صورت بود و بلند بالا. موقع بازپرسی دستهایش  
 را به کمرش می‌زد. در محکمه گردن فراز بود. وقتی او را برای آخرین بار از  
 محکمه بردند، نگاهی به مدعی العموم انداخت و گفت: "اگر خودم نتوانم  
 جوابتان را بدهم، زنم هست، پسر هم هست." این اراده را می‌بایستی در  
 هم شکست. بله، دستش را به کمرش زده بود. به همه سؤاها جوابهای کوتاه  
 و مستدل می‌داد و تهدید و ترسوزندان هیچ اثری در سیمای او نمی‌گذاشت.  
 او که معاون مدعی العموم بود از روی ریخت این مرد گستاخ درباره اش قضاوت  
 کرد و یقین داشت که اگر غرور و اراده یارمحمد نبود، اصلاً با پاسبان در  
 نمی‌افتاد و کارش به محکمه نمی‌کشید. دلش نمی‌خواست که شیرین اینجوری  
 مثل او بار بیاید.

باز هم صدای گفتگوی ننه بگوم رشته تخیلاتش را پاره کرد. فکرنمی-  
 کرد چه کسی دیروقت آمده و چه کاری دارد. به این دید و باز دیده‌های  
 شبانه عادت داشت. دخترهای همسن دخترش، جوانهای کوچکتر از او،  
 کارگران جا افتاده، آدمهایی که او آنها را از روی پرونده‌شان می‌شناخت،  
 به این خانه زیاد می‌آمدند، می‌نشستند، صحبت می‌کردند. چیزی نمی‌نوشتند،

ماشین تحریر همراه خود می‌آوردند. پلی‌کپی می‌کردند. گفتارهای رادیو را می‌گرفتند. بحث می‌کردند، دربارهٔ سیاست روز، دربارهٔ ادبیات، دربارهٔ آثار صادق هدایت جدل می‌کردند. گاهی یکی می‌گفت و دیگران می‌شنیدند. زمانی دعوایشان می‌شد. برخی پیغام می‌آوردند. عده‌ای می‌آمدند که از او توسط شیرین توصیه بگیرند، تا کارشان با اعمال نفوذ او در دادگستری، شهربانی و ادارات دیگر درست شود. مهمانی می‌کردند. صفحهٔ گرامافون می‌گذاشتند. سابقاً "که ذاکری را نگرفته بودند، جلسات انستیتو تشکیل می‌دادند. می‌خندیدند. می‌رقصیدند. برخی از آنها دانشجویان هم‌دورهٔ شیرین بودند. با برخی دیگر شیرین از دبیرستان آشنا بود. پروندهٔ همه را خوانده بود. سرکلانتر محل هم‌آینها را با او معرفی کرده بود. دنبال همهٔ آنها آدم گذاشته بودند، بالاخره ذاکری که نامهٔ دوم را می‌خواست از لای در بیندازد و مأمورین آگاهی گرفتندش، یکی از همینها بود. می‌دانست که "یاران" دارند دخترش را بدبخت می‌کنند. ولی با آنها از نوبی خانه نمی‌شد در افتاد. بایستی از خارج ریشه‌شان را کند. بعلاوه، او جرأت نداشت به دخترش بگوید با این آدمها معاشرت نکند. اگر می‌گفت، حادثه‌ای که امروز اتفاق افتاد یک سال پیش اتفاق می‌افتاد، دخترش می‌گذاشت و می‌رفت. گذشته از این، کار آگاهی معتقد بود که نویسندهٔ نامه‌ها بایستی یکی از همین دوستان و معاشرین شیرین باشد. شاید هم بهمین دلیل بساط آنها را بر هم نمی‌زد. وقتی خوب تصورش را کرد که چقدر در این قصد پستی نهفته است، چندش شد. اما چنین چیزی ممکن نیست. نویسندهٔ نامه‌ها باید کسی باشد که از جزئیات زندگی او با خبر است و تمام حوادث زندگی او را به تفصیل می‌داند. والا این بچه‌ها از کجا از مرگ مادر شیرین خبر داشتند؟ تنها چیزی که خود شیرین خبر داشت، همین بود که مادرش مرده است.

ناگهان از روی صندلی بلند شد. به دردی که سینه‌اش را شکنجه می‌داد توجهی نکرد. یک دستش را روی صورتش گذاشت، با دست دیگرش روی میز خم شد. چشم تیزش را به نامه‌هایی که روی میز ولو بود، دوخت. دنبال نامه‌ای می‌گشت که در آن به اسرار مرگ زن جوانش اشاره شده بود. دلش

نمی‌خواست صورت خود را در این حال ببیند. از کنار میز رد شد. بازرفت رو به پنجره. هنوز صدای گفتگو می‌آمد. چراغ اتاق شیرین روشن بود. مثل اینکه ترس برش داشت. برگشت سرمیز. مبادا شیرین به خانه آمده باشد! همین دشوار بود. یک عمر بخاطر رفاه این دختر رنج برده بود. چه ناملایماتی تحمل کرده، از چه ناکسها حرف شنیده بود. حالا که بایک پادم گورایستاده، حالا، می‌ترسد دخترش را ملاقات کند. می‌دانست که امشب زشت‌تر از همیشه است. نه برای خاطر درد شدیدی که عذابش می‌داد و داشت او را به مرگ نزدیک می‌کرد و از پا در می‌آورد، بلکه برای اینکه امشب از وقاحت رفتار گذشته‌اش آگاهی یافته بود. بالاخره تنها موحودی که از زشتی او بیزار نبود، نتوانست با او هم بام باشد. حس می‌کرد، یقین داشت - بدون اینکه خود را در آینه دیده باشد یقین داشت - که زشت‌تر از همیشه است. نمی‌خواست خودش را، باطنش را، به دخترش در این روزها، و شاید - چه کسی می‌داند؟ - در این ساعت‌های آخر عمر نشان بدهد. تابحال خیال می‌کرد با دخترش صدیق است. معلوم شد که آنجا هم نقاب زده است. بگذار شیرین خاطره خوشی از او داشته باشد. آیا خاطره خوشی از او داشت؟ پس چرا از این خانه رفت؟ آیا واقعا "با شیرین یکدل و یکرنگ بود؟ اما شاید نویسنده نامه حق داشت. نویسنده نامه نوشته بود که . . .

دیوانه‌وار نامه‌ها را ورق زد و آن را که مورد نظرش بود، آخرین نامه را، پیدا کرد. نوشته بود: "آقای قاضی، شما خودتان خوب می‌دانید که قاتل حقیقی زن جوانتان شما هستید." آنوقت نویسنده وعده داده بود که بقیه مطلب را در نامه بعد توضیح بدهد.

شیرین دیگر منتظر این نامه نشد. بعد هم، وقتی پدرش، پدري که خیال می‌کرد تنها با دخترش یکدل و یکرنگ است، به او گفت که نویسنده نامه‌این مطالب را، اقلا همین یک مطلب را، دروغ گفته است باور نکردن دوازده خانه بیرون رفت. شاید شیرین دیگر طاقت شنیدن این حقیقت را نداشت. او، نامه‌ها دخترش را ازش گرفت. این "پاران" دخترش را فریب دادند. مگر واقعا "قاتل او بود؟ این یکی دیگر راست نیست.

درد داشت او را از پا در می‌آورد. روی صندلی افتاد، گویی سر نیزه سه پر در قلبش فرو می‌بردند و سپس می‌پیچاندند. سرش را گذاشت روی میز. شنیده بود که وقتی آدم می‌خواهد بمیرد، می‌تواند تمام گذشته‌اش را مرور کند. خاطره گذشته، زمانی که در شیراز باز پرس بود، در نظرش جلوه‌گر شد. عجله داشت. جواب بعضی پرسشهایی را که از خودش می‌کرد، نمی‌شنید. دلش می‌خواست تا نمرده از خودش بازپرسی کند، درباره خودش قضاوت کند. آیا در واقع قاتل باز پرس جوان بود یا صاحب‌منصب قسی القلبی که هم خودش را با یک پارابلوم زد و هم زن جوان را؟ جواب دشوار بود.

چقدر اینجور تک و تنها، بی‌کس و بی‌مونس مردن، سخت است. هیچکس در خانه نبود، جز ننه بگوم.

ننه بگوم آمد دم در اتاق، لای در را باز کرد. سرمای برنده‌ای از لابلای پرده‌های ضخیم گرمای اتاق را شکافت. از هوای تازه خوشش آمد و جانی گرفت.

— آقا... —

نگذاشت ننه بگوم حرفش را بزند. چنان به او تشر زد که خودش از طنین صدایش وحشت کرد. این صدای خودش نبود، این صدای چوب شکسته بود، صدای چینی ترک برداشته بود. پشیمان شد که چرا در چنین موقعی این زن بدبخت را از خود می‌رنجاند. اما نمی‌خواست کسی مزاحم او بشود. در محکمه هم کسی حق نداشت مزاحم او بشود. می‌خواست خودش را محاکمه کند. آیا این جمله نویسنده راست است؟ "آقای قاضی، شما خودتان خوب می‌دانید که قاتل حقیقی زن جوانتان شما هستید." نه، این راست نیست. کاش نویسنده نامه خودش تمام داستان را نقل می‌کرد. قرار بود که در نامه بعدی توضیح بدهد. هر هفته یک نامه می‌رسید. اما شیرین منتظر نشد، رفت. حالا او می‌خواست خودش از خودش بازپرسی کند. قاضی پیرمرد می‌خواست از باز پرس جوانی که در شیراز بلبلی می‌خواند، استنطاق کند. اوه، باز پرس چه کار دشواری است! تا بحال برای او بازپرسی، فنی بود. اما حال می‌فهمید



برای کسی که باید استنطاق پس بدهد، برای کسی که گناهی کرده و با همه قوا می‌کوشد آن را پنهان کند، چه زجری است. اما او که تا بحال از استنطاق دیگران لذت می‌برد، هرگز متوجه زجری که متهم می‌کشید، نشده بود. با چه جسارتی یار محمد استنطاق پس می‌داد. شاید دلیلش این بود که مردک بیگناه بوده است. پس اگر خودش هم بیگناه است، چرا محکم به پرسشهای خودش جواب نمی‌دهد. قاتل زن جوانش، مادر شیرین که هجده سال پیش عینا" شکل حالای دخترش بود، که بود؟

این را همه اهل شیراز می‌دانستند. صاحب‌منصب قسی‌القلبی هم زن جوان او را کشت و هم یک تیر به پهلوی خودش زد. این را همه کس می‌دانست. این چیزها گفتن نداشت. مردم می‌دانستند که در دادگستری شیراز باز پرس جوانی از تهران آمده بود و حاجی شکور دختر خودش را به او داده بود. همه اهل شهر تعجب کرده بودند که چرا حاجی شکور دخترش را به آدمی به این بیربختی، که هیچ چیز هم ندارد، می‌خواهد بدهد. در صورتی که نایب فرهاد که پسر یکی از سرشناسان محل بود دایما "زاغ سیاه دختر حاجی شکور را چوب می‌زد. آخرش هم کار خود را کرد. روز روشن، نزدیکیهای غروب، موقعی که زنگ از حمام بر می‌گشت، نایب مزاحمش شد. دخترک داد و فریاد راه انداخت. آنوقت نایب پارابلومش را در آورد، اول یک تیر به سینه زن جوان بیست و دو ساله زد و یک تیر هم به پهلوی خودش.

بهار بود. هنوز شبها نسیم نمناک می‌وزید، آن هم بهار شیراز. داشها شراب می‌خوردند و زیر قرآن و آسیا سه تایی می‌رفتند، همه چیز آن شهر به خاطرش بود. زنهای روبنده‌ای که چشمهای مشکی خود را نشان می‌دادند، به چه افتضاحی چادر از سرشان برداشتند.

یکی از همین روزها خبر کشته شدن دختر حاجی شکور شیرازی مثل برق در شهر پخش شد. چون که داستان عشق صاحب‌منصب جوان را با دختر حاجی خوشگذرانهای شیرازی شنیده بودند. همه صاحب‌منصب را مسخره می‌کردند. می‌گفتند که حاجی شوهر خوشگلی، زیباتر از نایب فرهاد برای دخترش پیدا کرده، آنوقت می‌خندیدند. غروب بود که نعلش زن بیست و دو ساله راه خانه

آوردند. دکتر امیرخان آمد، آنوقت پزشک فنسولخانه بود. نیم ساعت نگذشت که اهل محل خودشان او را آوردند. وقتی نعش را به خانه حمل کردند، دست زنک گرم بود. اما تا دکتر امیرخان سر رسید دیگر کار از کار گذشته بود. آه، اینها را همه می دانستند. منتها اینها را که از خودش نمی پرسید. مطالبی را می خواست که یک بازپرس کار کشته برای ارائه مهارت و تیزهوشی خود لازم دارد.

قاضی پیرمرد که یک پایش دم گور بود، و دخترش ترکش گفته بود، می خواست از بازپرس جوان سرسری استنطاق کند. اما بازپرس جوان تن در نمی داد. قاضی پیر هم نمی خواست بلند فکر کند.

قیافه دخترش، قیافه شیرین، در برابر چشمانش پدیدار شد، همان موقعی که بهش گفت: "نه، این یکی دیگر راست نیست." در چشمان شیرین دید که حرفش را باور نکرده است. حالامی خواست از خودش بازپرسی کند. اما راستی بازپرسی و تحقیقاتی هم لازم بود؟ محکوم نبود؟ قاضی پیراگر چنین پرونده‌ای به دستش می دادند و توصیه وکیل و وزیرورئیس ستادورئیس شهربانی و متنفذی درکار نبود، محکوم نمی کرد؟ نویسنده نامه حق داشته... چطور همه شهرمی دانستند که نایب فرهاد عاشق دختر حاجی شکور است و او که بازپرس بود، او که با حاجی شکور سرو سر داشت و هر روز و هر شب ناهار و شام در خانه حاجی بود و با دوستان و کس و کارا و آشنایی بهم زده بود، چطور او نمی دانست؟ به همه این پرسشها می شد جواب داد. حاجی شکور که نمی توانست دخترش را به ولگرد هرزه‌ای بدهد؟ او بازپرس دادگستری بود، آنها هم بازپرس با نفوذ و با قدرت، همه می دانستند که از دستش کار بر می آید و اگر پا می داد برای رئیس دادگستری شیراز هم تره خرد نمی کرد. بسیار خوب! حاجی شکور که دخترش را به یک نایب اول نمی داد و می گفت دهنش بوی شیر می دهد، چگونه حاضر شد به او که یک بازپرس رتبه سه بود، بدهد؟ مگر آنوقت که تازه دو سه سال بود وارد دستگاه عدلیه شده بود، چیزی داشت؟ در صورتی که نایب فرهاد را مردم شیراز می شناختند، در این شهر کس و کار داشت، خانه اش را مردم دیده بودند، دو نفر آدم حسابی به خانه اش رفته بودند. اما خانه بازپرس کجا بود؟ یک حیاط فسقلی در محله

کل مشیر اجاره کرده بود. از تجار شیراز هم که با تهران معامله داشتند، هیچکس او را نمی‌شناخت. پس به چه دلیل حاجی دخترش را به اوداد؟ به این پرسشها نمی‌خواست جواب بدهد. لرزه به تنش می‌افتاد. چه آشنایی با حاجی شکور داشت؟ چرا هر روز ناهار و شام را با حاجی با هم بودند. او، چقدر زیبا بود؟ چه ایام راحتی! توی ارسی بزرگ حاجی می‌نشستند. تیرهای نقاشی شده سقف آن، شیشه‌های رنگی، درختهای نارنج که اول بهار عطر مست‌کننده‌ای می‌افشاند، آب حوض به رنگ آبی سیر، کاشیهای سبز پاشویه آن، همه اینها بخاطرش هست. در اتاقهای روبرو زن حاجی و عمه‌خانم می‌نشستند. کیابای خانه همین عمه خانم بود. او می‌گفت با بازپرس جوان باید گرم گرفت، او بود که بازپرس را به فکر خواستگاری دختر حاجی انداخت. دختر حاجی چادر آبی کبود رنگ سرش می‌کرد، کفشهای پاشنه بلند پایش بود و گاهی از اتاقی بیرون می‌آمد و به اتاق دیگر می‌رفت...

اما بازپرس اجازه نمی‌داد که قاضی پیر در این تخیلات لطیف غرق شود. قیافه تذکر دهنده شیرین باز نمایان می‌شد. "مادرم را که کشته؟" نویسنده نامه مدعی است که قاتل واقعی خود اوست. این را باید فهمید. خودش از خودش استنطاق می‌کرد، حالا، می‌فهمید که متهم چه زجری می‌کشد. مخصوصاً "متهمی که می‌خواهد سری را پنهان نگهدارد. خودش را سؤال پیچ کرده بود."

چطور شد که حاضر شد دخترش را به او که حتماً "اگر به زشتی امروز نبوده اقلای زشت‌تر از نایب فرهاد بوده، بدهد؟ راستی حاجی شکور چه کاری در عدلیه شیراز داشت؟ بازپرس سابق شیراز می‌بایست این اطلاعات را داشته باشد. شاید شیرین هم می‌دانست، شاید از همین جهت که می‌دانست حاضر نشد با او در این خانه بماند. نویسنده هر هفته اقلای یک نامه می‌نوشت، اما اکنون که دیگر شیرین در این خانه نیست، خواندن نامه‌ها خیلی دشوار است، شیرین در این خانه نباشد و باز هم نامه بیاید. آخ، کاش زودتر می‌مرد و زودتر از این زجرها راحت می‌شد. وقتی احساس می‌کرد که مجبور است به گناهان گذشته‌اش اعتراف کند، دلش می‌خواست که نامه‌ای وجود داشت. ای

کاش شیرین اقلا از زبان او نمی شنید. تعجب در این است که نویسنده نامه از کجا شنیده. از آنچه او می‌کوشید پنهان کند هیچکس جز او و حاجی‌شکور خبر نداشت. آیا می‌شود تصور کرد که حاجی به خواهرش بروز داده و عمه خانم برای راضی کردن دختر حاجی به شوهری با بازپرس این سر را فاش ساخته است؟ اگر حاجی به کسی گفته باشد، دیگر سری باقی نمانده و حتماً فرهاد هم شنیده است. والا نویسنده لعنتی چه می‌خواسته است در نامه بعدی بنویسد؟ چگونه می‌خواسته است ثابت کند که او قاتل واقعی زنش است؟ کی می‌دانست که حاجی شکور دخترش را بجای حق‌الزحمه کاردشواری که بازپرس به نفع حاجی انجام داده - قاضی نمی‌خواهد اسم رشوه روی آن بگذارد - به وی داده است. حاجی با شریکش دعوا داشت. شریکش مدعی بود که حاجی جعل کرده، امضای او را جعل کرده و به نماینده آنها در تهران فرستاده است. حاجی سر این دعوا که آبرویش را داشت می‌برد، تمام دارایی خود را گذاشته بود. سابقاً "حاجی و شریکش هر دو با هم جعل سند میکردند، ایندفعه حاجی شکور تنها اقدام کرده بود و از اینجهت داشت آبرویش می‌رفت. تمام داراییش را سر این کار عدلیه گذاشته بود. دیگر هیچ چیز نداشت... دیگر هیچ چیز نداشت بدهد، جز دخترش را! نقل داستان زناشویی او و وحشتناکتر از واقعیت است. آن روز شاید هیچ متوجه نشده بود چه می‌کند... دلیل جرم، دلیل اینکه حاجی به شریکش خیانت کرده، دلیل اینکه آیا باید دارایی که در تجارتخانه آنها وجود دارد متعلق به هر دو آنها باشد و دلیل خیانت وی آبرویی همه در پرورده بود، در چند ورق کاغذ، و این اوراق در اختیار بازپرس جوان بود. این اوراق را او، بازپرس دادسرای شیراز، پیدا کرده بود. او مدارک را از همه جا جمع کرده بود. اقدام کرد که عین نامه حاجی شکور را از طرف حاجی و شریکش از نماینده آنها در تهران گرفتند، او هر قدر زرنگی به خرج داد. بگذار مردم شیراز بفهمند که بازپرس جوان، اگر چه بد ترکیب است، اما با کفایت است، ازش کار برکی آید... زشت است و بیربخت، اما می‌تواند دختر خوشگل پیدا کند، خوشگلترین دختر شیراز را بگیرد. دختر حاجی جایزه این موفقیت بود. حالا دیگر هر روز دختر حاجی از پشت شیشه سبز ارسی به او نگاه می‌کند. تمام خانواده می‌دانست که هستی

و نیستی آنها در دست اوست، در دست بازپرس عدلیه شیراز است. اگر او چند ورق کاغذ را از پرونده در بیاورد، از کجا می‌توان ثابت کرد که حاجی شکور آدم به این بدی است...

عرق کرد. عرق سردی از زیر موهای پشت گردنش روی ستون فقراتش جاری شد. باز سینه‌اش در هم فشرده شد. دستش را روی پستان چپش گذاشت. سرش را پایین آورد، گویی آن ساعت، هنگامی که اوراق را از لای پرونده در آورد و در جیبش گذاشت و به خانه حاجی شکور برد و به او داد، تا موقعی که برای نخستین بار صورت رنگ پریده و لبهای لرزان دخترک را دید، همه در یک لحظه، اما لحظه وحشتناکی که نمی‌شود فراموش کرد، از جلو چشمش گذشت.

سرش را انداخت روی میز. دم در صدای پای کسی که برف یخزده را خرد می‌کرد، شنیده شد. صدای گفتگوی ننه بگوم از پشت در شنیده می‌شد. نکند کسی می‌خواهد وارد اتاق شود. هیچکس تا بحال چنین جرأتی نکرده بود. در حضور او کسی حق نداشت وارد این اتاق شود. می‌خواست بلند شود و اعتراض کند، اما دیگر طاقت نداشت، از خودش اختیاری نداشت، تمام بدنش تیر می‌کشید، گویی باز آن سرنیزه‌های سه پره را دارند توی ماهیچه‌هایش فرو می‌کنند و می‌چرخانند.

حس می‌کرد که روزهای آخر عمرش دارد نزدیک می‌شود. کاش شیرین بود! شاید به خانه آمده، شاید دلش طاقت نیاورده و به خانه برگشته و اوست که می‌خواهد به اتاقش بیاید.

شی که آخرین نامه رسیده بود، وقتی این جمله را "آقای قاضی، شما خودتان می‌دانید که قاتل حقیقی زن جوانتان شما هستید" شیرین خواند، و او در جواب گفت: "این یکی دیگر راست نیست" از چشمان دخترش معلوم بود که حرف او را باور نکرده است. دلش می‌خواست به او حالی کند که او قاتل مادرش نبوده است. حالا اگر راستی شیرین آمده باشد، حالا که او دارد زجر می‌کشد و طاقت حرف زدن ندارد، چگونه می‌تواند به او بگوید که نه، آن نایب قسی القلب مادرش را روز روشن، موقعی که از حمام به خانه

برمی‌گشته، کشته‌است. اما اگر شیرین بپرسد چرا مادرم را که با نایب فرهاد سر و سری داشت، به زنی گرفتی، چرا همه مردم شهر از داستان معاشقه‌آین دو تا با خبر بودند و او هیچ اطلاعی نداشت؟ چرا اگر اطلاعی داشت باز هم به عروسی با چنین دختری تن در داد؟ چه رابطهای ما بین او و حاجی شکور بود؟ چطور اسناد پرونده حاجی شکور گم شد و چطور او را تبرئه کردند؟ به این سوالات چه جواب بدهد؟ آیا همه اینها را می‌شود دلیل قتل دانست و همانطوری که نویسنده نفرین شده نوشته، او را قاتل حقیقی خواند؟ یک بازپرس کار آزموده خیلی دلیل می‌توانست پیدا کند و تقصیر قتل زن جوان را به گردن او ثابت کند. خود قاضی هم بازپرس کار کشته‌ای بود. از خیلیها اقرار گرفته بود، چطور نمی‌توانست از خودش اقرار بگیرد؟ اگر هیچکس نمی‌دانست، خودش با خبر بود که مادر شیرین، این دختر شاداب، در خانه او دلمرده شد. می‌دانست که تمام سه سالی که با هم زندگی کردند، خنده به لبش نیامد. ابتدا خیال می‌کرد که زنش ابله‌است؛ اما وقتی شیرین به دنیا آمد دید نه، با بچه‌اش می‌تواند بخندد، شوخی کند، بچه را ناز و نوازش کند، لوسش کند. مادر شیرین عینا مثل غنچه گل سرخی بود که شته زده باشد. غنچه است و باز نمی‌شود. چطور نمی‌فهمید؟ چطور او نمی‌دانست که این دختر جوان که آبروی پدرش را خریده و به زنی با مرد بیرختی چون او تن در داده از صورت منحوس شوهرش بیزار است؟ هیچوقت با هم دعوا نکردند. هرگز زنش قهر نکرد که به خانه پدرش برود. چقدر لباس‌روزر و زینت برایش خرید، اما دخترک رنگ پریده هرگز ذوق نکرد. وقتی بهش پیشنهاد کرد که به تهران برودش و آنجا برایش خانه بخرد، گویی داشتند جان‌ش را می‌گرفتند. بهانه‌اش این بود که جدایی از پدر و عمه‌اش را طاقت نمی‌آورد. راست می‌گفت؟

شاید مقصودش این بود که فراق نایب را طاقت نمی‌آورد. مطیع بود، هرچه می‌خواست می‌کرد. حاضر بود، هفته‌ها در خانه بنشیند و هیچ جا نرود، فقط روزی که می‌خواست حمام برود، سردماغ بود. عجب تر آنکه، روز به‌روز هم بدتر می‌شد، بطوری که زندگی با این زن دلمرده برای بازپرس جوانی که

در تمام شیراز سرشناس شده بود و می‌خواست با مردم، با رؤسای ادارات و زنهای آنها آمد و شد کند، دیگر داشت تحمل ناپذیر می‌شد. آخر او می‌خواست بگوید که اگر چه زشت است، زن خوشگل دارد. این نکته در روحیه مخالفین او تأثیر داشت. هفته‌ای یک روز دوره قمار در خانه‌اش بود. همه، از رئیس عدلیه تا نایبهای شهربانی می‌آمدند و تا صبح می‌نشستند و بازی می‌کردند، می‌ریختند و می‌پاشیدند و او، زن جوان بیست و دو ساله، همین‌جور گوشه اتاق صندوقخانه کز می‌کرد یا روی زمین دراز می‌کشید و پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد و نمی‌خواست تا هم‌نروند بخوابد. دایما "وحشت داشت، مثل اینکه کسی همه جا او را تعقیب می‌کند. از بعضی جهات چقدر شبیه به شیرین بود. شیرین امروز خیلی مانند مادرش است. او هم رنگهای خوش و باز را دوست ندارد، کم حرف می‌زند و تمام تأثراتش در چشمانش نهفته است. خیره به چیزی می‌نگرد، مثل اینکه چیزی می‌خواهد که وصول آن میسر نیست. شیرین هم همیشه از خودش وحشت داشت گویی کسی تعقیبش می‌کند. مادرش وقتی تنها بود روی زمین دراز می‌کشید و پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد، شیرین روی صندوق راحتی می‌نشست و کتاب می‌خواند، صفحه‌گرافون گوش می‌داد، پای رادیو خودش را مشغول می‌کرد. تا دو سال پیش که سراین نامه‌های لعنتی باز نشده بود، اغلب تنها بود. گاهی گداگر سینه‌ها را توی خانه می‌آورد، و یا قابلمه درست می‌کرد و به خانه‌شان می‌رفت. برای همین‌جور آدم‌ها گاهی از دبیرستان و یا دانشگاه می‌آمد پیش او به دادگستری، آنجا از او توصیه می‌گرفت و به خودش می‌داد و یا اینکه عقب کارشان می‌رفت تا به نتیجه برسد. با کلفت و نوکر اخت بود. ابایی نداشت از اینکه با آنها بنشیند و درد دلشان را گوش بدهد. نوه ننه بگوم را آورده بود توی خانه. پسره روز اول که آمد اینجا، همیشه مفش آویزان بود. حالا او را به دبستان فرستاده بود، تیمارش می‌داشت، پاک نگه می‌داشتش. شبها گاهی درسهایش را واری می‌کرد. توی خانه همیشه چند نفر دیگر هم بودند، دخترهای همکلاش. پسران هم دوره او در دانشکده هم گاهی می‌آمدند. آنوقت حادثه‌ذاکری اتفاق افتاد. موقعی که می‌خواست نامه را از لای در توی خانه بیندازد،

مأمورین کارآگاهی که پشت در نشسته بودند، مچش را گرفتند. ذاکری با آنها گلاویز شد. دو نفری از پشش برنیامدند. اما کتس را از تنش ربودند. ذاکری فرار کرد. از روی محتویات کیفش هویت او رایافتند. فوری به‌خانه‌اش رفتند. خط‌نامه را با خط‌کاغذهایی که در خانه او یافتند، تطبیق کردند. درست نبود. خط خودش نبود. یک ماه تمام عقب ذاکری گشتند. هیچ جا او را پیدا نکردند تا اینکه روزی خودش را به مدعی العموم معرفی کرد. دو هفته طول نکشید که باز سر نامه نویسی باز شد. همان موقع شیرین از او خواهش کرد که اعمال نفوذ کند تا قرار توقیف تبدیل به وجه‌الکفاله شود.

با چه علاقه‌ای شیرین در کار این ذاکری دخالت کرد! چه توجهی به این ذاکری داشت! قاضی ابتدا خیال می‌کرد که عاشق پسرک شده. وقتی از شیرین پرسید که این جوانک را از کجا می‌شناسی، گفت: "در دانشگاه مأمورین پلیس دنبالش آمده بودند. آنجا عده‌ای از دانشجویان با خود عهد کردند که هر چه از دستشان برمی‌آید، به نفع او بکنند." شیرین هم می‌خواست وظیفه خودش را انجام بدهد. طبیعی است که وقتی صحبت از کمک به ذاکری شد، همه متوجه شیرین شدند. زیرا حادثه در خانه او اتفاق افتاده بود و قاضی، پدر شیرین، متنفدترین مرد دادگستری بود که همه این کارها را زیر نظر داشت. شیرین می‌خواست قرار توقیف به کفالت تبدیل شود. چطور او می‌توانست خواهش دخترش را رد کند؟ وقتی باز هم نامه نویسی شروع شد رضایت داد. بار دیگر نامه‌ها عوض شده بود. انشاء هم عوض شده بود. معلوم بود که کار یک نفر نیست. یک پسر بچه هجده نوزده ساله نمی‌توانست از گذشته او آنقدر با خبر باشد. شاید نویسنده نامه راستی کس دیگری بود. از این مأمورین آگاهی هر چه بگویی بر می‌آید. برای خود شیرینی جوانکی را که می‌خواست به پیش شیرین سیاید، گرفته بودند و می‌خواستند تقصیر را به گردن او ثابت کنند. با وجود این برای پدر پیر مسلم بود که علاقه شیرین به ذاکری بیش از حد تصمیمی است که چند نفر دانشجو در دانشکده گرفته‌اند. شیرین هر روز صبح می‌آمد و گونه‌های پدرش را می‌بوسید و از او قول می‌گرفت که کار ذاکری را تمام کند. بالاخره رضایت داد. چند روز بعد ذاکری خودش آمد



پیش مدعی العموم. پسرک را به او نشان دادند. از او خوشش آمد، خوشش آمد که شیرین با چنین جوانی سرو کار پیدا کرده. چند روزی بیشتر در زندان نماند. در بازپرسی اقرار نکرد. گفت نامه را از دست او نگرفته‌اند، به خط او هم نیست، بعلاوه چیزی هم در نامه نیست. باز پرس هم مشکوک بود. گذشته از این، در همان روزهایی که ذاکری در زندان بود، نامه‌ای رسید. آخ، همان دنباله نامه یار محمد زغال فروش، یکی از دقیقترین نامه‌ها. یار محمد رادوباره زنده کرد. اما شیرین خوشحال بود. می دانست که ذاکری را مرخص خواهند کرد.

چه خاطرات خوشی می توانست داشته باشد! چه خوب بود اگر دخترش با یکی از همین بچه‌ها معاشقه می کرد. چه خوب بود اگر هر دوشان پیش او بودند! برایشان خانه می ساخت، زندگیشان را ترتیب می داد، آنطور که آنها دلشان می خواست برایشان درست می کرد. شبهای جمعه می بایستی حتماً پیش او بیایند. از شان پذیرایی می کرد. بعد بچه دار می شدند. بانو‌اش، بچه شیرین، بازی می کرد. بچه‌اش را پیش خودش نگه می داشت. نو‌اش هم مثل دخترش از زشتی او در عذاب نمی بود. بچه شیرین هم دست می انداخت گردنش و می گفت: "باباجون، دوستت دارم." صدای گریه و صدای خنده‌اش را از اتاق دور می شنید، نصف شب بلند می شد، دایه‌اش را بیدار می کرد... او، بجای همه اینها دخترش، تنها موجودی که از صورت گریه او رنج نمی برد، رفته بود. او را گذاشته و رفته بود. دیگر نمی خواست به این خانه برگردد و او داشت می مرد و هیچکس در خانه نبود، جز ننه‌بگوم، این پیر سگ که از خودش هم زشت تر است.

✱

ناگهان نگاهش به آینه افتاد. فراموش کرد که آینه روی میز است. دید رنگش از همیشه پریده تر است. درد شدیدی گرفتش. گویی دشنه‌ای از طرف راست، پشت قفسه سینه بطرف پستان چپ فرو می کنند، مانند اینکه سینه‌اش را لای گیره گذاشته‌اند و دارند بزور فشار می دهند. ایکاش می ترکید! دستش را در همان حالی که بالا برده بود آینه را کنار بزند نگهداشت، در آینه

قیافه‌اش را می‌دید، اوه این بدترین زجرها بود. خود را در آینه می‌دید و نمی‌توانست تکان بخورد. نه، این سیمای مرگ بود. نمی‌خواست بمیرد. تمام دست چپش، آرنج چپش، تا سر انگشتانش تیر می‌کشید. هیچ طاقت حرف زدن نداشت. چشمهایش را هم گذاشت. داشت می‌مرد. زشت تر از سابق بود. تصور نمی‌کرد که زشتی او به چنین حالت شومی درآمده است. مثل جغد پیری شده بود و هر آن چشمهایش را می‌گرداند که حیوانی به او حمله نکند. چشمهای ریزش مثل چشمهای بوف گرد شده بود، دماغ کوفته از حالت عادی خودش هم برگشته بود، نوک آن گردتر و پوست آن ورچروکیده بود، لبهایش خشکیده بود، نمی‌توانست زبانش را در بیاورد و آنهارا ترکند، چانه اصلا دیگر نداشت. سالک، صورتش را مثل ماسک مقوایی جلوه می‌داد. فقط در چشمها علامت زندگی، ترس از مرگ مشهود بود. نمی‌خواست بمیرد. اقلایکبار دیگر دخترش را ببیند. اقلا موقعی که می‌خواهد بمیرد اینجا باشد. قلب هنوز هم کاری کرد، صدای ضربان نامرتب قلب را می‌خواست بشنود، اگر گرگ‌آتش بخاری نبود، شاید می‌شد شنید. رگهای دستش منقبض شده بود، قوه‌ای آنها را پیچ می‌داد. چند دقیقه بی‌حرکت ماند. . . پشت در صدای گفتگوی ننه بگوم بایک نفر بیگانه می‌آمد. صدای مرد سالمی بود. در باز شد، اما نتوانست رویش را برگرداند.

ننه بگوم گفت: آقا، آقای داگری می‌خواهند حتما "شما را ببینند." اما داگری منتظر جواب نشد، خودش به اتاق آمد. قاضی می‌خواست از جا بپرد و بیگانه را از حریمی که فقط جای او و دخترش بود، بیرون کند. حتی در عین شدت درد تکانی به خودش داد، اما نتوانست حرکت کند. ناچار تسلیم شد. پشت به در اتاق، سرمیز نشسته بود و خیره به سیمای خود در آینه نگاه می‌کرد. در که باز شد، سرما هوای غلیظ را برید. قاضی تشنه‌آین هوای تازه بود. دانشجوی دانشکده پزشکی، یا از تیزهوشی یا به دلیل اینکه از حال و وضع پدر شیرین اطلاع داشت، فوری پی برد که با مریضی سروکار دارد. مانند پلیس کارآزموده نگاهی به اطراف اتاق انداخت. در را فوری بست و خودش را به سینی دوايي که کنار پنجره روی میز کوچکی فرار داشت،

رساند. یک شیشه کوچک پر از قرص و چندین جعبه دوا و یک جعبه کورامین و مقداری پنبه آنجا بود. او بیشتر دنبال آمپول می‌گشت، یک آمپول شکسته در سینی بود.

خود جعبه را زیر میز پیدا کرد. یکی دو مرتبه پرسید: "کجایان درد می‌کند؟" چون جوابی نشنید و دید که قاضی دست چپش را روی سینه‌اش گذاشته و با دست راست آن را نگهداشته که بی‌حرکت بماند، مردد یک آمپول نیتريت دامیل را برداشت، آن را شکست و محلول را روی پنبه ریخت و دم بینی قاضی برد. دست چپش را پیش کشید و به ساعت مجیش نگاه کرد. نبض پیرمرد را گرفت. قاضی خیال کرد که می‌خواهد صدمه‌ای به او برساند. حالت تشنجی بهش دست داد، گویی تمام بدن بی‌اختیار می‌خواهد از خودش دفاع کند. اما ذاکری دست او را حرکت نداد. فقط نبضش را گرفت و به ساعت نگاه کرد. وقتی ضربان قلب را حس کرد، قیافه‌اش آرام شد. بوی غلیظ تنیدی در اتاق پیچید، اما آرامش صورت فقط یک لحظه بیشتر نبود. با چشمانش تمام اتاق را ورنده کرد. نگاهش را به روی میز دوخت. عقب چیزی می‌گشت. دستپاچه بنظر می‌آمد، مثل آدمی بود که آمده است و می‌خواهد کاری انجام بدهد و برود.

چند دقیقه‌ای هر دو آرام بودند. ذاکری دستش را روی تکیه صندلی گذاشته بود، گاهی به پیرمرد و گاهی به نقش یرده‌ها و گاهی به ائانه اتاق نگاه می‌کرد. اما باز برمی‌گشت و نگاهش را به اوراق روی میز می‌دوخت. اتاق گرم بود. شال گردنش را باز کرد، پالتو را کند و روی صندلی انداخت، رفت دم پنجره و نسخه‌هایی را که توی سینی بود، برداشت. بدقت آنها را می‌خواند و گاهی نگاهی به قیافه قاضی که کم کم داشت جان می‌گرفت می‌انداخت. پیرمرد دیگر می‌توانست سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد. هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود ولی جرأت حرف زدن نداشت. شاید فکر می‌کرد که به این جوان جسور چه بگوید؟ چه بگوید به کسی که جرأت کرده بود بدون اجازه و خلاف میل او در حریمی که فقط شیرین حق دخول داشت، بیاید؟ از طرفی چه بگوید به کسی که آمد و او را از مرگ قطعی نجات

داد؟ این را خوب می دانست که اگر ذاکری نمی آمد و محلول نیتريت دامیل را به او نمی رساند، به یقین خود او بنیه نداشت که از جا بر خیزد. آخ، شیرین هم که نبود. یک مرتبه فکری بنظرش رسید. آیا بهتر نیست که با ذاکری تندی نکند و به زبان خوش با او گفتگو کند. نامه شیرین را، نامه ای را که نوشته و رفته بود، به او بدهد و بگوید که شیرین دیگر در این خانه نیست و به او نوشته که نمی تواند در این خانه زندگی کند، در این محیط بماند، با او، با پدرش، با کسی که محض خاطر او زندگی کرده و اکنون دارد محض خاطر او جان می دهد، هم بام باشد! ذاکری می داند و باید بداند که شیرین کجاست، شاید برای دیدن شیرین به این خانه آمده و چون او را در اتاقش نیافته، هراسان پیش پدر شتافته است. چه تصادفی! آمده بود سراغ شیرین را بگیرد و او را از مرگ نجات داد. اما کسی که با او می خواست نرم و ملایم صحبت کند، همان ذاکری نیست، همان کسی که نخستین نامه ها را نوشته بود، همان کسی که زندگی او را از مدار خارج کرد، همان کسی که در پرونده های خاک خورده لول می زند و آدمهای مرده پرونده ها را جان می دهد و به جان او می اندازد؟

ذاکری سیگاری به لبش گذاشت و می خواست آن را آتش بزند. صدای زدن کبریت قاضی را متوجه کرد. برگشت و دید جوانک دو بازویش را گرفته و دود سیگار در هوا دارد پیچ می خورد. بوی دلپسند توتون او را بر آشفته کرد و ناگهان تشر زد و گفت: "چرا اینجاسیگار می کشید؟ مگر نمی دانید برای من بد است؟ ناسلامتی می خواهید دکتر بشوید."

ذاکری سیگار را انداخت توی آتش بخاری، آتش تند در یک لحظه آن را بلعید و فقط خاکستر باقی گذاشت. آنوقت گفت: "شما. باید راحت بکنید. از این اتاق نباید تکان بخورید. الان دستور می دهم که همینجا روی همین دیوان جایی برای شما درست کنند. استراحت کامل شرط اول بهبودی شماست. بهیچوجه نباید خودتان را ناراحت کنید."

آرامش ذاکری حربه را از دست قاضی پیر و با تجربه ربود. ناگهان گویی بغض گلویش را گرفت. مانند آدم بیچاره ای که می خواهد از ناجی خود

سپاسگزاری کند، در همان حالی که روی صندلی افتاده بود، گفت: " شیرین کجاست؟ "

دانشجوی پزشکی نمی‌خواست به بیمار لب‌گور حقیقتی را که می‌دانست بگوید. از طرفی او برای کار مهمی به این خانه آمده بود و فرصت زیاد نداشت. در عین حال نمی‌خواست دروغ بگوید. جواب دوپهلو داد: " من محض خاطر او اینجا آمده‌ام. "

قاضی قانع شد، کمی فکر کرد و خودش را گرفت، مثل اینکه می‌خواهد تمام ابهت حرفهای خودش را جمع کند. پرسید: " مگر نمی‌دانستید که از این خانه رفته؟ "

- شنیده بودم .

- از کجا شنیده بودید!

ذاکری کمی فکر کرد و بعد گفت: " از شما خواهش کردم که راحت بکنید والا به خودتان صدمه می‌زنید. شما که دارید از من بازپرسی می‌کنید. من جواب نمی‌دهم. "

بیان صریح این جوان سمج او را به یاد استنطاقی که پس داده بود، انداخت. آنجا هم به بازپرس از همین گونه پاسخها داده بود. با وجود این دلش می‌خواست بداند که کی نامه‌ها را می‌نویسد و کاری که از دست بازپرس برنیامده، از دست او ساخته شود. نمی‌خواست بمیرد و این راز را نفهمد. شاید اگر می‌دانست که کی او را بدبخت کرده و به این روز نشانده از دلواپسی در می‌آمد، شاید راحت می‌شد، شاید می‌توانست زندگی را مطابق میل دخترش ترتیب دهد، شاید می‌شد که شیرین را به این خانه برگرداند و در دامن او حان داد. التماس کنان پرسید: " آقای ذاکری، شما می‌بینید که من دارم آخرین روزها، شاید هم آخرین ساعت‌های زندگی خودم را می‌گذرانم. می‌خواهم از شما یک سؤال بکنم. چه خوب بود با جوابتان از زجر من بکاهید. نویسنده نامه‌ها کیست؟ "

خیال می‌کنید اگر بدانید که نویسنده کیست، از عذابی که می‌کشید

کاسته می‌شود؟

— حتماً .

— نه، اشتباهتان همین جاست، اگر بدانید، نه تنها بدبخت تراز حدی که حالا هستید خواهید شد، شاید دچار عذاب بیشتری هم بشوید . . . .

قاضی گوشش را به دهان جوانک جسور دوخته بود. این پسرک خیلی می دانست، معلوم بود جوابی که منتظر است، از دهان او بیرون نخواهد آمد. این را می دانست! معهذا از لحن تند و قاطع او خوشش می آمد. با وجودی که می دانست نامه اول و دوم را این پسرک بد ذات نوشته، از شخیلی بدش نمی آمد. او را از شیرین می دانست، از اینجهت گوش می داد که چه می گوید. ذاکری می گفت: " آقای قاضی، اگر بجای جستجوی نویسنده نامه از خودتان این پرسش را می کردید که آیا نویسنده حقیقت را نوشته یا دروغ می گوید راحت تر بودید. آیا داستان کارگری که شما او را محکوم به پنج سال حبس کردید، فقط برای اینکه روز تیراندازی بطرف جمعیت، حاضر شده بود در بیمارستان خودش را به یکی از رفقای زخمی بدهد، راست است یا نه؟ این که مال ده سال و پانزده سال پیش نیست. این مال دوسه سال پیش در خوزستان است. یادتان که نرفته؟ شما دادستان بودید، پرونده به دست شما تشکیل شد، تقاضای ده سال حبس برایش کرده بودید. قلم در دست خودتان بود. داستان یار محمد . . . ."

قاضی دوید توی حرفش: "تو از کجا از مضمون این نامه خبر داری؟" و خیال می کرد که با این سؤال میج او را گرفته و دارد رد نویسنده را پیدا می کند. اما ذاکری آرام بود.

— گفتم بهتان، اگر بخواهید استنطاق کنید، جوابتان را نمی دهم. اما این یکی را جواب می دهم. من همه این نامه‌ها را خوانده‌ام همه اینها در پرونده من است. رونوشتی از این نامه‌ها در پرونده‌ای که در آگاهی دارم بایگانی است و من حق دارم پرونده خود را بخوانم. اما چیز دیگری هم می خواهم به شما بگویم: چون که من عجله دارم و برای انجام کاری که آمده‌ام، زیاد فرصت ندارم. این نامه را وقتی در این خانه پنهان بودم خواندم. فرصت نداد که قاضی ازش بپرسد که چطور در این خانه پنهان بوده

است. ذاکری تمام سوراخ سنبه‌های این خانه و حیاط و باغ مجاور آن را می‌شناخت. تمام نشانیهایش صحیح بود. از آن چهار هفته‌ای که پلیس تمام شهر را می‌گشت و می‌خواست نویسنده نامه را در خانه خودش و در دانشگاه و نزد رفقای دانشجویی پیدا کند، سه هفته‌اش را در این خانه گذرانده بود و نه ننه بگوم و نه حاحی دربان به او نگفته بودند که دخترش مرد بیگانه‌ای را در خانه پنهان کرده است. خانه خودش را نمی‌توانست اداره کند. گاهی که شیرین پیش او می‌آمد و وساطت این پسر فضول را می‌کرد شاید پسرک پشت در ایستاده بود و گفتگوی آنها را گوش می‌داد. اظهارات این جوان گستاخ قاضی را برآشفته، اما از طرف دیگر امیدی در دل او پدید می‌آورد. کسی که آنقدر با شیرین نزدیک است، بخوبی می‌داند که دخترش الان کجاست و شاید بتواند دو مرتبه او را به این خانه برگرداند. تمام این زجرهای یکطرفه، اما این عذاب روحی، این شکنجه‌بیکسی، این بدبختی را که اگر یکبار دیگر آن حالت بحرانی چند دقیقه پیش تکرار شود و کسی به دادش نرسد، خواهد مرد و دختر از جان شیرین ترش را دیگر نخواهد دید، نمی‌توانست تاب بیاورد. با وجود این، بگذار پسر گستاخ هر چه می‌خواهد بگوید. بلکه دخترش را برگرداند.

چند لحظهای ساکت شدند، بعد قاضی ملایم پرسید: آن هفته اول را

کجا بودید؟"

— در خانه مردم دیگر، در خانه اشخاصی مثل شیرین که می‌دانستند حق با من است، و حاضر بودند به من کمک کنند، مردمی که می‌فهمیدند حق با کی است. گناه خود را به آنها می‌گفتم. می‌گفتم که صحنه‌ای از زندگی گذشته شما را در نظرتان جلوه‌گر ساختم. مردم شما را می‌شناختند. از آنچه در شیراز، در خوزستان، در همین تهران، در گذشته و حال می‌کردید و می‌کنید، خبر داشتند و خبر دارند. آنوقت به من حق می‌دادند، به من جامی دادند، پناه میدادند، غذایی داند. از من نگهداری می‌کردند. شب اول که بی‌جا بودم مأمورین آگاهی مرادنبال می‌کردند، بی‌اختیار وارد خانه‌ای که درش باز بود، شدم. یک سرهنگ مرا دید. پرسید: "چه می‌خواهی؟" گفتم که مأمورین آگاهی

دنبالم هستند. گفت: "چه کرده‌ای؟" گفتم. مرا به اتاق برد، خودش از ترس تا صبح در آن خانه نماند، ولی مرا حفظ کرد. مردم می‌ترسند، از کینه‌توزی شما، از ستمگری شما می‌ترسند، اما روی آن را ندارند که مرا و مانند مرا از خانه‌هایشان بیرون کنند. و تا مردم هستند و قضاوت می‌کنند و حق با من است، چهار هفته که سهل است، چهل سال هم باشد، پناهم خواهند داد. — پس نامه‌ها را شما می‌نوشتید. در خانه من پنهان بودید و با این نامه‌های زهرآگین زندگی شیرین خانوادگی مرا تلخ می‌کردید. شما هم از آنها "هستید؟"

— فقط نامه اول را من نوشتم.

— نامه‌های بعدی را که می‌نوشت؟

— چه اصراری دارید که نامه‌ها را چه کسی می‌نوشت؟ اگر یکبار دیگر بپرسید، خواهم گفت. اما بدانید، بیچاره‌تر از حالا خواهید شد. من نیامده‌ام اینجا که شما را رنج بدهم. شما از اعمال گذشته‌تان بحد لازم رنج می‌برید. من برای کار مهمتری اینجا آمده‌ام.

ذاکری با صدای بلند حرف می‌زد. طوفان شدیدی بیرون می‌خروشد. گرگر هیزمی که در بخاری دیواری می‌سوخت نمی‌توانست خروش باد را خفه کند. اما فریادهای ذاکری قاضی را متوحش کرد. نکند می‌خواهد آنچه باور نکردنی است، بگوید. به خودش جرأت داد و پرسید: "نکند می‌خواهید بگویید که... " قاضی نفسش گرفت، نتوانست جمله را به پایان برساند. نفس تازه کرد.

ذاکری چشم‌هایش را تیز کرد و به چشمان او دوخت و گفت: "می‌خواهم بگویم که نویسنده نامه‌ها خود شیرین بود."

قاضی آخی گفت و آهی از ته دل کشید. چندین سؤال پشت سرهم کرد. سؤالات آخری بحدی آهسته بود که جوانک نشنید. ذاکری نزدیکتر آمد و فوری بطرف سینی کنار پنجره رفت و دریک گیلاس آب چند قطره والریان چکاند و گیلاس را دم دهان قاضی برد. پس از آنکه قاضی جرعه‌ای سرکشید، گیلاس را دو مرتبه از او گرفت و روی میز کنار پنجره گذاشت. ذاکری دست



قاضی را گرفت که نبضش را حس کند. دستش سرد و نمناک بود. قاضی پرسید: "چرا می‌نوشت؟ از کجا خبر داشت؟ چرا رفت؟ خودش می‌نوشت؟ پس چرا خطش را من نشناختم؟ چرا رفت؟" آخرین پرسشی که داگری شنیده بود، باز تکرار کرد و گفت: "او هم از شماست؟"

بیحال شده بود. دردی که چند دقیقه پیش تحمل کرده بود، او را بکلی ناتوان ساخته بود. چه مصیبت‌هایی در انتظارش بود! شیرین، نازنین‌ترین موجودی که در زندگی او وجود داشت و هنوز هم وجود دارد، موجب بدبختی پدر مصیبت کشیده‌اش شده بود. چگونه او نفهمیده بود؟ چگونه خط دخترش را نشناخته بود؟ چگونه می‌شد باور کرد؟ دلش می‌خواست ذاگری صحبت کند. گفته‌های او دیگر برایش دل‌داری بود.

اما ذاگری نمی‌خواست جواب بدهد. نمی‌توانست جواب بدهد. دلش می‌خواست به تفصیل بگوید که چرا نامه می‌نوشت، از کجا خبر داشت، چرا رفت. اما شیرین چطور یاد گرفته بود خطش را عوض کند؟ ذاگری خبر نداشت و نمی‌دانست که شیرین هم از "پاران" بود یا نه. این را می‌دانست که آمده بود هرچه سند در این خانه هست که ممکن است به حال شیرین مضر باشد، جمع آوری کند. عجله داشت، در عین حال نمی‌خواست این پیرمرد را به این وضع بگذارد و برود. نامه‌ها، مهمترین سندی که به ضرر شیرین در این خانه بود، روی میز بود و او فقط قصدش این بود که آنها را نابود کند.

قاضی از روی صندلی بلند شد. روی دیوان دراز کشید. صندلی خودش را به ذاگری تعارف کرد.

دانشجو متوجه این لطف قاضی شد و البته خوشش نیامد. زیرا انجام وظیفه‌ای را که به او محول شده بود، دشوارتر می‌ساخت. اگر قاضی سالم بود و با او درستی می‌کرد، آسان می‌شد از عهده‌اش برآمد. اما حالاً نه فقط سالم نیست و در آستانه مرگ است، ملایمت هم با بیگانه‌ای که به قول خودش وارد حرم او شده، بخرج می‌دهد. چطور وظیفه دشوار و در عین حال آسانش را انجام دهد؟ چند لحظه سکوت کرد. می‌اندیشید از کجا شروع کند. تصمیم گرفت به هر قیمتی شده پیرمرد بیمار را برای پذیرفتن حقیقت تلخی که

بالاخره باید بشنود آماده کند و آنگاه نامه‌ها را در آتش بخاری بسوزاند و برود. آنوقت آغاز کرد.

— نخستین نامه را من نوشتم. ولی وقتی آن حادثه اتفاق افتاد و مرا می‌خواستند بگیرند، به منظور اینکه اتهام از جانب من رفع شود، دوستان تصمیم گرفتند...

— کدام دوستان؟

— استنطاق نکنید! شما همیشه خود را در محکمه تصور می‌کنید. من آدم‌ها را محاکمه و محکوم کنم.

این را هم مجبور بود تحمل کند. یک جوان بیست و چند ساله شبانه به خانه‌اش، به خلوتگاه خانه‌اش، آمده و با کمال گستاخی به او تحکم می‌کند. چنین مقامی را هرگز در زندگی برای خودش تصور نمی‌کرد. در عین حال امیدش همین بود که از این راه خوشبختی ساعت آخر زندگی خودش را بدست آورد. چه می‌توانست بکند؟ بالاخره اگر کسی باشد که بتواند شیرین را به این خانه برگرداند، همین پسرهٔ پر روست و بس. بی‌حالی هم ارادهٔ او را سلب کرده بود. تاب مقاومت نداشت. سکوت کرد. چند لحظه‌ای ذاکری به او نگریست. بعد، گویی اتفاقی نیفتاده، گفتارش را دنبال کرد.

— دوستان تصمیم گرفتند نامه نویسی ادامه پیدا کند. قصد دوستان من از نوشتن این نامه به شما فقط همین بود که شما را متوجه رأی‌هایی که دارید می‌دهید بکنند. می‌خواستیم به شما بگوییم: تصور نکنید، آنچه کرده‌اید فراموش شده. مردم صبر و حوصله دارند، اما فراموش نمی‌کنند. قضاوت مردم دربارهٔ شما از روی کارهاییست که کرده‌اید. ما شما را تهدید نکردیم. قصد ما فقط تذکر بود. بهمین جهت دو سه نامه، یکی آنکه من نوشتم و دو نامه دیگر که توسط یکی از پاران من نوشته شده، در شیرین دختر شما تأثیر کرد. چشم و گوش او را باز کرد، او را هشیار ساخت و بهش فهماند که در چه منجلابی دارد غوطه می‌زند. شیرین یک مرتبه فهمید که پول لباس و خوراک و گردشرو مسافرت و تحصیل و تفریح و مشغولیات از چه راه‌هایی بدست آمده، به قیمت جان چه کسانی تحصیل شده. نامهٔ دوم که به دستش رسید، تصمیم گرفت که دایماً

در خانه بماند و بمحض اینکه باز آورنده رسید، او را دنبال کند و با او آشنا شود. شیرین هم می‌خواست بفهمد مقصود نامه نویسان چیست. و البته برای او آسان بود. وقتی فهمید که ما مورین آگاهی در خانه بوده‌اند و آنها مرا گرفته‌اند، تصمیم گرفت که خودش کار آنها را انجام دهد. تمام روز در خانه ماند. به ننه بگوم و حاجی گفته بود بمحض اینکه نامه‌ای از لای در افتاد او را خبر کنند. یک روز وسط ظهر نامه سوم رسید و شیرین آورنده را دنبال کرد. با هم آشنا شدند و پس از یکی دو جلسه شیرین پذیرفت که خودش زحمت نامه رساندن را بعهده بگیرد. بعد از چندی، حتی نامه‌ها را خودش نوشت. اما برای او خبر گرفتن و نامه نوشتن کافی نبود. شیرین می‌رفت خود اشخاص پرونده‌ها را پیدا می‌کرد. به سراغ خانواده‌هایی که شما کسان آنها را محکوم کرده بودید، می‌رفت. بعضی از آنها را به خانه می‌آورد. گاهی به زندان می‌رفت. در بعضی پرونده‌ها متوجه می‌شد که رشوه گرفته‌اید. پیش واسطه‌ها می‌رفت، آنها را فریب می‌داد، از آنها قول می‌گرفت برای نجات کسی پولی را به شما برسانند و وقتی خوب مطمئن می‌شد، می‌آمد. نامه‌ها را، آنطوری که خود به صحت آنها ایمان آورده بود، می‌نوشت. قصد ما این بود که شما را در رأی‌هایی که می‌دهید، وادار به ملایمت و تا حدی انصاف کنیم. اما شیرین، دختر شما، قصد دیگری داشت. برای او مهم نبود که شما از قساوتی که اعمال می‌کردید بکاهید. دخترک بیچاره وظیفه عالیتری بعهده گرفته بود. او می‌خواست پدرش و خودش را نجات بدهد. طبع بلندی داشت. در هر کار کلی و جزئی در لباس پوشیدن و راه رفتن، رفتن، در مواجهه با مردم عادی، با زجر دیدگان و زندانیان، هدف‌های عالی انسانی و انساندوستی را در نظر داشت. نمی‌خواست شما را برنجاند، نمی‌خواست که شما خجالت بکشید. وقتی خوب داستانی از زندگانی گذشته شما را می‌شنید، وقتی پادقت پرونده‌ها را مطالعه می‌کرد، طوری نامه‌ها را می‌نوشت که شما را متنبه کند. نمی‌خواست شما را برنجاند. چه زجرها این دختر تحمل می‌کرد! چقدر پیش ما شرمنده شد! ابتدا باور نمی‌کرد. گاهی ما مجبور بودیم عین پرونده‌ها را بیاوریم تا خودش بخواند و اقتباس کند. تمام پرونده‌ها—

های یارمحمد را دادیم بخواند. بعدها خودش به دادگستری می‌رفت و پرونده‌ها را می‌خواند و یادداشت می‌کرد. روزها با زن یارمحمد زندگی کرد، پسر یارمحمد، همان طفلی که شما پا روی دستش گذاشتید، امروز مردی شده و از دوستان شیرین است و این یارمحمد ثانی حاضر است همراه دخترشما تا پای مرگ برود. دختر شما هر وقت او را می‌بیند خجالت می‌کشد. اما پسر یارمحمد ادا" به روی خودش نمی‌آورد که شیرین دختر همان قاضی است که پدر بیگناهِش را در زندان کشته است.

— من کسی را نکشتم.

— بیخودی از خودتان دفاع می‌کنید. پرونده‌ها شما را محکوم می‌کنند. شما بهمین دلیل بیزارید از اینکه گذشته را به یادتان بیاورند. فقط دنبال نویسنده‌ نامه بودید. دنبال یکی یکی ما مأمور کار آگاهی گذاشته بودید. چه فایده! یکی دو تا از مأمورین از دوستان ما بودند. ما این حقیقت را به شیرین نگفتم. اگر می‌دانست که حتی با دوستان او اینطور رفتار می‌کنید، شاید کاری که چند روز پیش کرد، همان دو سال پیش می‌کرد و مصیبتی که امروز تحمل می‌کنید، همان وقت به سرتان آمده بود. ما نتایجی که می‌خواستیم گرفتیم. تمام قضات از داستانی که برای شما اتفاق افتاده بود، خبر داشتند و در رأیهایی که درباره‌ دوستان ما می‌دادند، بیشتر دقت و احتیاط بخرج می‌دادند. یادتان هست، وقتی دو سال پیش یاران ما را می‌گرفتند، هشت سال و ده سال محکومان می‌کردند؟ حالا شاید در اثر همین نامه‌های تذکرآمیز، حبسها به شش ماه و گاهی کمتر رسیده. البته نه فقط در اثر این تذکرات... ما در هر حال از کاری که کرده بودیم و نتایجی که گرفته بودیم، راضی بودیم. اما شیرین بیچاره راضی نبود. او آرزو می‌کرد یک روز بیاید و بگوید که پدرم رانجات دادم. دیگر برخلاف وجدان رأی نخواهد داد. چه کشید از دست شما و شما خیال می‌کردید که دخترتان را دوست دارید. زندگیتان را پیش پای او انداخته‌اید. شما خیال می‌کردید که همه گونه وسایل راحتی و موفقیت او را فراهم کرده‌اید، در صورتی که شما، گذشته شما، رفتار امروزتان، او را شکنجه می‌داد. ما می‌دانستیم که داستان مرگ مادرش را به این نحونمی—

داند، ما مجبور بودیم به او بگوییم و بیچاره وقتی شنید . . .  
 پیرمرد دلش می‌خواست بپرسد که "چه اجباری داشتید؟" اما جرأت نکرد.  
 از تشر و تحکم جوانک می‌ترسید. مرعوب شده بود. در عین حال از خودش  
 می‌پرسید: "آیا واقعا" اجبار داشتند این داستان شوم زندگی او را به دخترش  
 بگویند؟ "آخ، چه قدر ابله بود! چطور نمی‌فهمید؟ چگونه زنده کردن اشخاص  
 پرونده‌ها در او بی‌تأثیر مانده بود! نگاهی به روی میز انداخت. نامه‌ها هنوز  
 روی میز او بود. حوان متوجه این نگاه شد. از روی صندلی بلند شد و بطرف  
 میز رفت. کاغذها را با نگاه تحقیر آمیزی واریسی کرد. گویی به یک چیز پلیدی  
 نزدیک شده است. این نامه اعمال یک عمر جنایت بود.

پیرمرد دیگر درهم فرو رفته بود. ذاکری می‌دانست که با این صحبتها  
 دارد او را می‌کشد. اما او دیگر فکر پدر شیرین نبود. او یکی از دشمنان مردم  
 را جلو چشمش می‌دید، به یاد زجرهایی که شیرین کشیده و هنوز می‌کشد  
 افتاده بود و می‌خواست انتقام بگیرد.

— وقتی شیرین شنید که مادرش به چه نحوی مرده، دیگر خودش را نمی  
 شناخت. شما تعجب می‌کردید که نویسنده نامه از کجا داستان مرگ مادرش  
 را خبر دارد. تنها کسی که از این حادثه دقیقاً اطلاع داشت و دارد خود  
 شما بودید. حاجی شکور می‌دانست که شما اوراق او را از پرونده دزدیدید.  
 این مطلب در پرونده‌ها منعکس نیست. می‌پرسید از کجا خبر دارد؟ اما فراموش  
 کرده‌اید که نایب فرهاد نمرده و هنوز علیل و زمینگیر در شیراز زندگی می—  
 کند. او را محکوم به حبس ابد کردند، بعد عفو شد و حالا زنده است شیرین با  
 او مکاتبه کرد. و او از مادر شیرین شنیده بود که شما اوراق را از لای پرونده  
 دزدیدید. شما، آقای قاضی، هم‌هاش در این فکر بودید که نویسنده نامه را  
 پیدا کنید در صورتی که دخترتان فقط یک آرزو داشت که پشیمان شوید سر  
 به زمین افکنید و جلو چشمان او اشک بریزید. چه گفتید به دخترتان که  
 نتوانست در این خانه بماند؟ گویا گفته بودید که: "این یکی دیگر راست  
 نیست . . ." مقصودتان این بود که مادرش را شما نکشته‌اید. در صورتی که  
 شیرین آرزو داشت که شما به گناهان خودتان اعتراف کنید و او پیروز مندانه

پیش ما بیاید و مزدهٔ نجات شما را به ما بدهد. وقتی بهش گفتید: "ایسن یکی دیگر راست نیست" امیدش قطع شد. نتوانست حضور شمارا تاب بیاورد، فرار کرد، از دست خودش فرار کرد. دید دیگر دیر شده است. دو سال زحمت کشید...

پس از حملهٔ قلبی چند دقیقه پیش، پیرمرد کوفتگی خوشی احساس می‌کرد. گویی چندین ساعت راه رفته و دارد خستگی درمی‌کند. باتمام حواسش گفته‌های این پسرک پر شور را می‌چشید و لذت می‌برد.

ذاکری دیگر نویسندهٔ نامه نبود. ذاکری آن کسی نبود که زندگی او را مختل کرده بود. این جوان وجدان بیدار شده‌اش بود. زلفهای جوانک پیچ خورده و افتاده بود توی صورتش. رقص شعله‌های نیمسوز، خطوط صورت او را برجسته نشان می‌داد. باتمام نیرویی که هنوز در اختیارش بود، سخنان او را مززه می‌کرد، می‌مکید، لذت می‌برد، به گوشش خوش می‌آمد. چرا دیر شده است؟ به خود جرأت داد، دوید توی حرف جوانک.

— چرا دیر شده؟

ذاکری نشنید. او حرف خودش را می‌زد. از شیرین صحبت می‌کرد. از میزان فداکاریش، از شور و پشتکارش. و او، قاضی پیرمرد، که با چهار دست و پا به زندگانی چسبیده بود، خوشش می‌آمد. چه خوب شد! حالا دخترش را می‌شناسد. حالا به روحیه‌اش پی برده. حالا خوشبخت است. حالا زندگانی جدیدی شروع می‌کند و آنطوری که شیرین می‌خواهد می‌شود.

سخنانی که از دهان این جوان پرشور درمی‌آمد، او را داشت زنده می‌کرد. آیندهٔ زیبا، آیندهٔ خوش و روشن را از گفته‌های او احساس می‌کرد. خودش را جوان می‌دید. با شیرین، آنطوری که او دلش می‌خواست، زندگی می‌کرد. ذاکری حق ندارد دخترش را از او بگیرد. ذاکری باید با شیرین در همین خانه زندگی کند. او در زندگی به ذاکری کمک می‌کند. او را ترقی می‌دهد. او را در زندگی جانشین خودش می‌کند. تمام کسانی که امروز مجیزا و را می‌گویند فردا سبزی دامادش را پاک خواهند کرد. آنوقت ذاکری هم یارانش را، یار محمد ثانی را، فراموش می‌کند. از این کارها دست بر می‌دارد. دیگر

ذاکری هم زشتی او را نمی‌بیند .

با شیرین زندگی کند ، نویسنده‌ای در کار نباشد ، نامه‌ای نفرستد . آخ ، چه خوب است اگر بشود زندگی کرد و هر هفته یک نامه موحش ، شب زندگی او را شوم نکند .

نامه‌ها مرده‌ها را زنده می‌کرد ، کتک خورده‌ها ، تبعیدیها ، زندانیان و کشتگان و مردگان را بلای جان او می‌کرد . نامه‌ها او را به یاد نفرین‌زن یار-محمد انداخت . خوب یادش بود که زن یارمحمد چه گفته بود . گفته بود : "الهی مثل من دلسوخته و بهیچاره بشوی . الهی ، مرد ، عاقبت بخیر نشوی . الهی اگر اولاد داری ، توی دامنت مثل مرغ سرکنده پرپر بزند و تو نتوانی چاره‌اش را بکنی . . . " نکند ، همانجوری دارد می‌شود که این زن شوم پیشگویی کرده بود .

چه پیشگویی عجیبی ! حالا آن زن پسرش را دارد و با او زندگی می‌کند و شاید هم خوشبخت است و یارمحمد را بکلی فراموش کرده . اما او دختر دارد و ندارد . دخترش به او نامه نوشته که نمی‌خواهد در این خانه زندگی کند . بیزار است ، از پدر پیرش که محض خاطر او زندگی کرده ، محض خاطر او دارد می‌میرد بدش می‌آید . ننگ دارد از اینکه با او در زیر یک بام زندگی کند .

ذاکری مشغول کار خودش بود . او از شیرین گفتگومی‌کرد . درحین گفتگو ناگهان نگاهی به ساعت کرد و یکه خورد ، مثل اینکه کاری دارد و نزدیک است دیر بشود . اما حرفش را ادامه داد : " . . . نتوانست ، آنچه کرد نتوانست شما را نجات بدهد . خیال می‌کرد با نجات شما همه چیز را بدست آورده ، به مقصود رسیده ، خوشبخت است . روزهای اول ناامید بود اما حالا دیگر فهمیده ، فهمیده که رهایی شما مرحله‌ای بیش نیست . حالا فکر نجات همه است . از همه چیز این خانه بیزار شده ، از هر چه دوروبرش بود ، بدش می‌آید . دیگر حالا به امید آینده زنده است . چطور شما نمی‌فهمیدید ؟ هر شب از خواب می‌پرید و تصور می‌کرد که پشت پرده اتاق ، زیر صندلی ، دم در . توی زیر-زمین ، زیر شیر ، در حمام زیبایی که برایش ساخته‌اید ، همه کتک خورده‌ها ،

تبعید شدگان، حبسیها، محکومین، کشتگان و مرده‌ها دارند کشیکش را می‌کشند. حالا دیگر می‌شناسیدش! نامه‌ای را که به شما نوشته و دلایل ترک‌خانه پدری را در آن آورده، من خوانده‌ام... حیف که دیروقت است و باید بروم. والا خیلی حقایق تلخ داشتم برایتان بگویم..."

ناگهان حرفش را قطع کرد. قاضی چشمهایش را به صورت پسرک دوخته بود. هروقت که شعله آتش چشمهای جوان را روشن می‌کرد، دل قاضی هوری می‌ریخت پایین. می‌دید که چشمها برقی می‌زنند و می‌خواهند از او انتقام بگیرند. باوجود این دلش خوش بود به اینکه سخنانش را گوش بدهد. این اشاره ذاکری به دیروقت بودن و رفتن مثل این بود که قوه مرموزی دارد او را به پرتگاه مرگ می‌افکند. پسره جلنبر داشت او را محاکمه می‌کرد. می‌خواست او را محکوم کند. نمی‌خواست این خفت را تحمل کند. اما این رامی دانست که هر واکنش ناپخته و نسنجیده ممکن است زندگانی او را برای همیشه برهم زند. از این جهت سکوت کرده بود که بگذارد آتش عواطف او خاموش شود، دق دلش را در بیاورد و بعد او را نرم کند، ازش بخواهد، التماسش کند که دخترش را به‌خانه برگرداند. اما پسرک می‌خواهد برود، به ساعتش نگاه می‌کند، برای چه آمده بود؟ جرأت نداشت از او حرف بپرسد.

آیا زندگی، هرچه هم عزیز باشد، به این خفت، به تحمل اینهمه رنج می‌ارزد؟! مثل اینکه سرنوشت او را محکوم کرده بود که تک و تنها در این خانه بمیرد. باز هم یاد نفرین آن زن افتاد، آن زن ناامید. عیال یار محمد افلا در ناامیدی می‌توانست دشنام بگوید، نفرین کند. اما او این قدرت را هم نداشت. چه خوب بود اگر این جوانک چند ساعت دیگر در این خانه می‌ماند. آنوقت او را متقاعد می‌کرد که دخترش را برگرداند، با او در همین خانه، زیر سابه او، با شیرین و با بچه‌های قدونیم قدزندگی کند، البته بدون نامه‌هایی که از لای پرونده جمع آوری شده باشد.

چقدر این یاران ذاکری ظالم هستند. دختر او را از سرگرفته‌اند. ممکن نیست. چنین چیزی ممکن نیست. چطور ممکن است که نویسنده این نامه‌ها شیرین باشد، شیرین خوش زبان ملوس، شیرین که زشتی او را نمی‌دید و درک



نمی‌کرد، شیرین که وقتی پنج ساله بود روی میز می‌ایستاد، دست‌به‌گردنش می‌انداخت و می‌گفت: "باباجان، دوستت دارم." آخ، چه کرده‌اند، به چه روزی او را نشانده‌اند!

سکوت داشت غیر قابل تحمل می‌شد. از طوفان هزارصدای مهیب شنیده می‌شد. در عین حال ظاهراً همه چیز آرام بود. در این اتاق همه چیز آرام بود اما گویی خارج از این محیط خیلی اتفاقها می‌افتاد.

ذاکری مردد بود. به نظر می‌آمد که عجله دارد و می‌خواهد برود. اما نگاهش را به هیگل و اخورده پیرمرد دوخته بود و او را برانداز می‌کرد. این نگاه هم حاکی از ترحم بود و هم نفرت. نگاهی به اتاق و روی میز انداخت و سکوت را شکست: "خیال می‌کردید در این حصن حصین مصون هستید. می‌دانستم که هیچکس جز شیرین حق دخول به این "حرم" را ندارد. عمداً آمدم. هر کاری که در اداره می‌کردید، در محکمه و در دادگستری در شوراها و مطبوعات، در این اتاق از یادتان می‌رفت. نامه‌ها به شما نشان داد که این دژ استوار این اندازه هم استوار و پایدار نیست. خودتان را با دخترتان یکی می‌دانستید، اما هیچوقت دو موجود آنقدر از هم فاصله نداشتند. هیچوقت دختری آنقدر از پدرش... باید بروم. برای انجام کار مهمی اینجا آمده‌ام..."

ناگهان حس زد بطرف میز و نامه‌ها را برداشت و آنها را در آتش انداخت. پیرمرد خواست از جا بپرد و او را بگیرد، ولی ذاکری با یک حرکت تند و چابک نگذاشت پیرمرد از روی صندلی بلند شود. آتش نامه‌ها را سوزاند. شعله‌ها رنگ برنگ شدند.

قاضی فریاد کرد: "چرا نامه‌ها را می‌سوزانی؟ اینها یادگار دختر من است."

— دختری که از پدری مانند شما ننگ دارد. اینها دلایل حرم شیرین است. اگر چه خط تعبیر کرده، اما باز سندی در دست شماست. وظیفه من همین بود. آمده بودم اینها را بسوزانم و بروم.

با ذوق و سوق جوانی که کار مهمی انجام داده، دستپاچه بطرف شال

کردن و پالتوش رفت .

پیر مرد دیگر از جا بلند شده بود . کم کم خود را به جوان که از فرط غرور سرش را بالا و سینه‌اش را کجکی گرفته بود ، نزدیک کرد . اما قاضی این بار دستهایش را روی شانه‌های ذاکری گذاشته بود ، مانند اینکه می‌خواهد او را در آغوش بگیرد و یا او را ببوسد .

زشتی زنده‌اش او ذاکری را بیزار کرد . در عین حال دلش نمی‌خواست پدر شیرین را در این حال ببیند ، نمی‌خواست به او بی‌احترامی کند . پیر مرد به او گفت : " دخترم را به من پس بده ! " - گفتم که دیر شده .

- چرا دیر شده ؟ من پشیمانم . از کرده‌های خود پشیمانم . حاضرم ، هر طوری که شما بخواهید ، هر طوری که او بخواهد رفتار کنم .

ذاکری فکری کرد . فکر کرد چه جواب بدهد . آیا پیر مرد می‌توانست پشیمان بشود و کفاره‌ای یک عمر جنایت را بدهد ؟ صلاح دید جوابی بدهد . پالتوش را روی دوشش انداخت و بطرف در رفت : " شیرین را یک ساعت پیش گرفتند . امشب در زندان است . آمده بودم اینجا رختخواب برایش بفرستم و دلایل "حرم" او ، نامه‌ها ، را بسورام . هر دفیغه ممکن است آدمهای آگاهی بیابند . من کار خودم را کردم . شما خودتان وظیفه‌تان را می‌دانید . خدا حافظ ! "

قاضی تاب نیاورد ، افتاد روی صدلی ، گریه می‌کرد و می‌گفت : " بیچاره‌ام کردید . دحترم را دبیخت کردید . "

ذاکری دم در سینه گوم را صدا کرد . سینه سرش را از لای در به درون اتاق آورد . اجازه نداشت وارد اتاق شود .

ذاکری دست او را گرفت و پیرن را به درون اتاق کشاند و به او دسور داد : " اتاق را گرم نگه‌دار ! اگر باز حال آقا بد شد ، فوری حاجی را دنبال دکتر بفرست . "

بعد به او یاد داد که آمپول سترتیب دامبل را چگونه روی پنبه بریزد و ربر بسی بگذارد : " از اتاق هم خودت بیرون برو . "

قاضی هنوز ناله می‌کرد: "بیچاره‌ام کردید. دخترم را بدبخت کردید.  
 اسیرش کردید!"  
 ذاکری در اتاق را باز کرد و موقعی که می‌خواست خارج شود گفت: "غصه  
 دخترتان را نخورید، او در راه آزادی است."



## تيله مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می انداخت و می خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند، از جنگل صدای شیون زنی که زجر می کشید می آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته های باران آسمان تیره را به زمین گل آلود می دوخت. نهرها طغیان کرده و آبها از هر طرف جاری بود.

دو مأمور تفنگ بدست گيله مرد رابه فومن می بردند. اوپتوی خاکستری رنگی به گردنش پیچیده و بسته ای که از پشتش آویزان بود دردست داشت. بی اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدید کننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می زد و قدمهای آهسته و کوتاه برمی داشت. بازوی چپش آویزان بود، گویی سنگینی می کرد. زیر چشمی به مأموری که کنار او راه می رفت و سر نیزه ای که به اندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می آمد، تماشای کرد. آستین نیم تنه اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می شد، به آسانی در آن فرو می رفت. گيله مرد هرچند وقت یکبار پتو را رها می کرد و دستمال بسته رابه دست دیگرش می داد و آب آستین را خالی می کرد و دستی به صورتش می کشید، مثل اینکه وضو گرفته و آخرین قطرات آب را از صورتش جمع می کند. فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید و درشت و بینی شکسته او را روشن می کرد، وحشتی که در چهره او نقش بسته بود نمودار می شد.

مأمور اولی به اسم محمد ولی وکیل باشی از زندانی دل پری داشت. راحتش نمی گذاشت. حرفهای نیش دار به او می زد. فحشش می داد و تمام صدماتی

را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند از چشم گپله مرد می‌دید.

"ماجراجو، بیگانه پرست. تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی! خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره..."

"بیگانه پرست" و "ماجراجو" را محمد ولی از فرمانده پاد گرفته بود و فرمانده از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

"شش ماهه دولت هی داد میزنه، میگه بیایید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش میده، به مفتخوری عادت کردند. اون معمر الو لوبرد. گذشت، دوره هرج و مرج تمام شد. پس مالک از کجا زندگی کنه؟ مالیات را از کجا بده؟ دولت پول نداشته باشه، پس تکلیف ما چیه؟ همینطوری کردید که پارسال چهار ماه حقوق ما را عقب انداختند. اما دیگه حالا دولت قوی شده. بلشویک بازی نموم شد. یک ماهه که هی میام تو قهوه‌خونه. از این آبادی به آن آبادی میرم. میگم بابا بیایید حق اربابو بدید. اعلان دولتو آوردم، چسبوندم، براشون خوندم که اگه رعایا نخوان سهم مالکو بدنند" به سرکار... فرمانده پادگان... مراجعه نموده تا بوسیله امنیه کلیه بهره مالکانه آنها وصول و ایصال شود. "بهشون گفتم که سرکار فرمانده پادگان کیه، تو گوششون فرو کردم که من همه کاره‌اش هستم. بهشون حالی کردم که وصول و ایصال یعنی چه. مگر حرف شنفتند؟ آخه میگید مالک زمین بده، بذریده، مخارج آبیاری رو تحمل کنه و آحرش هم بدونه که بهره مالکونه شو میگیره یا نه! ندادند، حالا دولت قدرت داره، دو برابر شو میگیره. ما که هستیم. گردن کلفت ترهیم شدیم. لباس امریکایی، پالتوی امریکایی، کامیون امریکایی، همه چی داریم. مگر کسی گوش می‌داد. سهم مالک چیه؟ دربیخ از یک پیاله چای که به من بدنند. حالا... حالا..."

بعد قهقهه می‌زد و می‌گفت: "حالا، خدمتون می‌رسد. بگو ببینم تو چه کاره بودی؟ لاور بودی؟ سواد داری..."

## گیله‌مرد

گیله‌مرد گوشش به این حرفها بدهکار نبود و اصلا جواب نمی‌داد. از تولم تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت محمد ولی وکیل باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم‌زبان می‌زد، حساب‌کهنه پاک می‌کرد. گילה‌مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاخی که دست وکیل باشی است، بکی دست‌او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلا کسی او را سرزراعت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفتکهای خوبی دارند! اگر صدتا از اینها دست آدمهای آگل بود، هیچکس نمی‌توانست پا تو جنگل بگذارد. اگر از این تفتنگها داشت، اصلا خیلی چیزها، اینطوری که امروز هست، نبود. اگر آن روز تفتنگ داشت، امروز صفرا زنده بود و او محض خاطر بچه‌شیر-خواره‌اش مجبور نبود سرزراعت برگردد و زخم‌زبان آگل لولمانی را تحمل کند که به او می‌گفت: "تو مرد نیستی، تو ننه بچوات هستی." اگر صد تا از این تفتنگها در دست او و آگل لولمانی بود، دیگر کسی اسم بهره مالکانه نمی‌برد. تفتنگ‌چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این وکیل باشی شیرهای را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌تواست تکه چوبی پیدا کند. آنوقت خودش را به زمین می‌انداخت. با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم بهم زدن با چوب چنان ضربتی بر سرنیزه وارد می‌کرد که تفتنگ از دست محمد ولی بپرد... کار او رامی‌ساخت... اما مأمور دومی سه‌قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد. گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او رانمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود، با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اوه، اگر قاتل صفرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که باش چه کند. با دندانهایش حنجره او را می‌درید. با ناخنهایش چشمهایش را در می‌آورد... گילה‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمد ولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که غش کرده و جیغ می‌زند، می‌آید.

محض خاطر بچاهش امروز گیر افتاده بود. حرف سر این است که تا چه اندازه اینها از وضع او با خبر هستند. تا کجایش را می‌دانند؟ محمد ولی به

او گفته بود: "خان نایب گفته یک سر بیا تا فومن و برو می‌خواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه." به حرف اینها نمی‌شود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر به او می‌گفت: "نرو، برنگرد، نرو سر زراعت!" پس بچه‌اش را چه بکند؟ او را به که بسپرد؟ اگر بچه نبود، دیگر کسی نمی‌توانست او را پیدا کند. آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا. از عهده صدها از اینها بر می‌آمد. اما آگل لولمانی آدم دیگری بود. چشمش را هم می‌گذاشت و تیردر می‌کرد. مخصوصاً از وقتی که دخترش مرد، خیلی قسی شده بود. او بیخودی همینطوری می‌توانست کسی را بکشد. آگل می‌توانست با یک تیر از پشت سر کلک مأمور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوتینهایش را به آب و گل می‌زند بکند، اما این کار از دست او بر نمی‌آمد. از او ساخته نیست. محمدولی را دیده بود. او را می‌شناخت، شنیده بود روزی به کومه او آمده و گفته بوده است: "اگه فوری پیش خان نایب به فومن نره، گلوی بچه را می‌زنم سرنیزه و می‌برم تا بیاید عقب بچه‌اش." این را به مارجان گفته بود.

مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او را از خاش آورده بودند. بی‌خبر از هیچ جا آمده بود گیلان، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت، همیشه اسهال داشت، سردش می‌شد. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شبهایخ می‌کرد. روزهای اول هرچه کم داشت از کومه‌های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد آسمی روی آن گذاشت. "اینها اثاثه‌ایست که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند." اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. در تمام این صفحات یک تکه شیشه پیدا نشد که با آن بتواند ریش خود را اصلاح کند چه برسد به آینه. مأمور بلوچ مزه این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدمهای خان یکمرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هر چه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. داغ می‌کردند، یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش‌خان هسماپه می‌فرستادند

و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق دهکده‌ای به تصرف خانی در می‌آمد. این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه از وقتی که بخاطرش هست تفنگدار بوده و همیشه مزدور خان بوده است. اما در بچگی مزه غارت و بیخانمانی را چشیده بود. مأمور بلوچ وقتی فکر می‌کرد که حالا خود او مأمور دولت شده است وحشت می‌کرد، برای اینکه او بهتر از هر کس می‌دانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه و سرباز کشته است. خودش می‌گفت: "به اندازه موهای سرم." برای اوزندگی جدا از تفنگ وجود نداشت. او با تفنگ بدنیا آمده، با تفنگ بزرگ شده بود و با تفنگ هم خواهد مرد، آدمکشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدمکشی متأثر شد، موقعی بود که با اسب، سرباز جوانی را که شتر ورش داشته بود، در بیابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد. خوابید، سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد، بلوچ چند تیر انداخت و نزدیکش رفت. تفنگ او را برداشت و می‌خواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده می‌شد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد: "امان برادر، مرا نکش." او گفت: "پس چه کارت کنم؟ نکشمت از بی‌آبی می‌میری!" بعد فکر کرد پیش خودش و گفت: "یک گلوله هم بیک گلوله است." افسار شتر را گرفت و برگشت: "یه میدان آنطرف‌تر، چشمه است. برو خودت را به آنجا برسون." صد قدمی شتر را یدک کشیده و بعد خواست او را رها کند، چونکه بدرد نمی‌خورد. دید نمی‌شود سرباز و شتر را همین‌طور بحال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیر کار سرباز را ساخت. این تنها قتل‌ی است که گاهی او را ناراحت می‌کند. خودش هم می‌دانست که بالاخره سرنوشت او نیز یک چنین مرگی را در بر دارد. پدرش، دو برادرش، اغلب کسانی که با ضرب تیر دشمن جان سپرده بودند. وقتی خانها به تهران آمدند و وکیل شدند، او نیز چاره نداشت جز اینکه امنیه شود. اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کنند و به گیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است بفرستند. مأمور بلوچ ابداً "توجهی به گیله مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با



خبر کارش را بسازد و او به تنگ خود اطمینان داشت. مأمور بلوچ در این فکر بود که هر طوری شده پول و پله‌های پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان سیاهانه‌های داع، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مأمورین وقتی حانه‌کسی را تفتیش می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه گیله مرد، وکیل‌باشی چهار چشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هر چه خواست کرد، پنجاه تومان پولی که از جیب گیله مرد در آورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست بدست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یکمرتبه فکر تازه‌ای به کله مأمور بلوچ زد. تپانچه اقلای پنجاه تومان می‌ارزد. بیشتر هم می‌ارزد، پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند، ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتیها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مأمورین و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیله مرد باز کند و بارانیهای مأمورین را به یغما ببرد. غرش آبهای غلیظ جیغ مرغابیهای وحشی را خفه می‌کرد. از جنگل گویی زنی که درد می‌کشید، شیون می‌زند. گاهی درهم شکستن ریشه یک درخت کهن زمین را به لرزه در می‌آورد. یک موج باد از دور باخشاخش شروع و بازوزه و وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع بیشتر فاصله نبود، اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کمرنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی از قهوه‌چی پرسید: "کته‌داری؟"

— داریمی.<sup>۱</sup>

— جای چطور؟

- جای هم داریم<sup>۱</sup> .  
 — چراغ هم داری؟  
 — های دانه<sup>۲</sup> .  
 — اتاق بالا را زود خالی کن!  
 — بوجورو اتاق، توتون خوشکا کودیم<sup>۳</sup> .  
 — زمینش که خالی است .  
 — خالیه .  
 — اینجا پست امنیه نداره؟  
 — چره، داره<sup>۴</sup> .  
 — کجا؟  
 — ایدره او طرف تر. شب ایسایید، بوشوئیدی<sup>۵</sup> .  
 — بیا ما را ببر به اتاق بالا .  
 "اتاق بالا" رو به ایوان باز می شد. از ایوان که طارمی چوبی داشت ،  
 افق روشن پدیدار بود. اما باران هنوز می بارید و در اتاق کاهگلی که به سقف  
 آن برگهای توتون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند، بوی نم می-  
 آمد. محمدولی گفت: "یاالله، میری گوشهٔ اتاق، جنب بخوری می زنم." بعد  
 رو کرد به قهوهچی و پرسید: "انطرف که راه به خارج نداره؟"  
 قهوهچی وقتی گیله مرد جوان را در نور کم رنگ چراغ بادی دید، فهمید که  
 کار از چه قرار است و در جواب گفت: "راه ناره. سرکار، انم از هوشانه کی  
 ماشینا لوختاکوده؟"<sup>۶</sup>
- برو، مردیکه، عقب کارت. بیسرف، نگاه به بالا بکنی همه بساطتو بهم  
 می زنم. خود تو از این بدتری.

۱. چایی هم هست . ۲. همین یکی را داریم . ۳. اتاق بالا توتون خشک  
 کرده ایم . ۴. چرا، دارد .  
 ۵. کمی آنطرفتر. سرشب اینجا بودند، رفتند .  
 ۶. راه ندارد. سرکار، اینهم از آنهاست که اتوموبیل را لخت کردند؟

بعد رو کرد به مأمور بلوچ و گفت: "خان، اینجا باش، من پایین کشیک میدم، بعد من میام بالا، تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور." گیله مرد در اتاق تاریک نیمتنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد، دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. شلوارش را بالا زد، کمی ساق پا و سرزانو و رانهایش را مالش داد، از سرما چندشش شد. خود را تکانی داد و زیرچشمی نگاهی به مأموردومی انداخت. مأمور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق وجود داشت ایستاده بود و افق را تماشا می کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابیهای وحشی صدایی شنیده نمی شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می کشید، مثل اینکه می خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی مأمور بلوچ هیچ حرف نمی زد. فقط سایه او درزمینه ابرهای خاکستری که در افق دایما در حرکت بود علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله مرد بسته است. باد کومه را تکان می داد و فغانی که شبیه به شیون زن دردکش بود، خواب را از چشم گیله مرد می ربود، بخصوص که گاه گاه باد ابرهای حایل قرص ماه را پراکنده می کرد و برق سرنیزه و فلز تفنگ چشم او را خسته می ساخت.

صدایی که از جنگل می آمد، شبیه به ناله صغرابود، درست همان موقعی که گلوله‌ای از بالاخانه کومه کدخدا در تولم به پهلویش خورد.

صغرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید...

— نمی خواهی فرار کنی؟

— نه!

بی اختیار جواب داد: "نه"، ولی دست و پای خود را جمع کرد. او تصمیم داشت با اینها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مأمور نباید زیاد حرف زد. اینها از هر کلمه‌ای که از دهان آدم خارج شود، به نفع خودشان نتیجه می گیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بیخودی جواب بدهد. امنیه می خواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید، دیگر

جواب نمی‌دهد .

"ببین چه میگم ! " صدای گرفته و سرماخورده بلوچ در نفیر بادگم شد .  
طوفان غوغا می‌کرد ، ولی در اتاق سکوت وحشتزایی حمفرما بود . گילה مرد  
نفسش را گرفته بود .  
"نترس !"

گیله مرد می‌ترسید . برای اینکه صدای زیر بلوچ که از لای لب و ریش  
بیرون می‌آمد ، او را به وحشت می‌افکند .  
"من خودم مثل تو راهزن بودم ."

بلوچ خاموش شد . دل گילה مرد هری ریخت پائین ، مثل اینکه اینها  
بویی برد هاند . "مثل تو راهزن بوده‌ام . " نامسلمان دروغ می‌گوید ، می‌خواهد  
از او حرف در بیاورد .

هیبت خاموشی امنیه بلوچ را متوحش کرد . آهسته ترسخن گفت : "امروز  
صبح که تو کروج تفتیش می‌کردم . . . ."  
در تاریکی صدای خش و خش آمد ، مثل اینکه دستی به دسته‌های برگ  
توتون که از سقف آویزان بود ، خورد .  
"تکان نخور می‌زنم ! " صدای بلوچ قاطع و تهدیدکننده بود . گילה مرد در تاریکی  
دید که امنیه بطرف او قراول رفته است .  
"بنشین !"

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران و  
باد دقیقا "کلماتی را که از دهان امنیه خارج می‌شود بشنود . بلوچ پچ پچ  
می‌کرد .

"تو کروج - می‌شنوی ؟ - وسط یکدسته برنج یه تپونچه پیدا کردم . تپونچه‌رو  
که میدونی مال کیه . گزارش ندادم . برای آنکه ممکن بود که حیف و میل بشه .  
همراهم آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم ، میدونی که اعدام روی  
شاخه ."

سکوت . مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمی‌کشند و  
صدای زیر بلوچ تمام این نعره‌ها و هیاهو و غرش و ریزشها را می‌شکافت .

"گوش میدی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، می‌دونم تو چه می‌کشی، ما از دست خانهای خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم، اما باز رحمت به خانها، از آنها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به اندازه موهای سرت آدم کشته‌ام، برای اینست که امنیه شدم، تا از شر امنیه راحت باشم، از من نترس! خدا را خوش نمیداد که جوونی مثل تو فدایشه، فدای هیچ و پوچ بشه، یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم، برایشان خرجی نفرستادم. اگر محض خاطر آنها نبود، حالا اینجا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بهت پس بدهم؟"

گیله مرد خرخر نفس می‌کشید، چیزی گلویش را گرفته بود، دلش می‌تپید، عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. صورت مخوفی از امنیه بلوچ در ذهن خود تصویر کرده و از آن در هراس بود؛ نمی‌دانست چکار کند. دلش می‌خواست بلند شود و آرامتر نفس بکشد.

"تکون نخور! تپونچه در دست منه. هفت تیره، هر هفت فشنگ در شونه است، برای تیراندازی حاضر نیست، بخواهی تیراندازی کنی، باید گلنگدن را بکشی، من این تپونچه را بهت میدم."

دیگر گילה مرد طاقت نیاورد. "نمیدی، دروغ می‌گی! چرا نمی‌داری بخواهم؟ زجرم میدی! مسلمانان به دادم برسید! چی می‌خواهی از جونم؟" اما فریادهای او نمی‌توانست بجایی برسد، برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

"داد نزن! نترس! بهت میدم، بهت بگم، اگر پات به اداره امنیه فومن برسه، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هر چی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، خدا را خوش نمیداد که..."

گیله مرد آرام شد. راحت شد، خیلی از ما را گرفته‌اند. از او می‌خواهند تحقیق کنند.

"چرا داد می‌زنی؟ بهت میدم! اصلا بهت می‌فروشم. هفت تیر مال توست. اگر من گزارش بدم که تو خونه تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو

شاخه، به خودت میفروشم، پنجاه تومن که میارزه، تو، تو خودت میدونی با محمدولی، هان؟ نمیارزه؟ پولت پیش خودته. یا دادی به کسی؟"

گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی لرزید، دست کرداز زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود حاضر در دست نگهداشت.

"بیا بگیر!"

حالا نوبت بلوچ بود که بترسد.

"نه، اینطور همیشه، بلند میشی وامیسی، پشتت را می‌کنی به من. پول را میندازی توی جیبیت، من پول را از جیبیت در می‌آورم، اونوقت هفت تیر را میندازم توی جیبیت، دستت را باید بالا نگهداری. تکون بخوری باقنداق تفنگ می‌زنم تو سرت. ببین من همه حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم باید رو به دیوار پشت به من وایسی، تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت میدونی با وکیل باشی."

\*

شرشر آب یکنواخت تکرار می‌شد. این آهنگ کشنده جان گילה مرد را به لب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمه کوچکی در میان این غلیان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل وجگر گילה مرد را می‌خورد. دستهایش را به دیوار تکیه داده بود. گاه باد یکی از بسته‌های سیر را به حرکت در می‌آورد و سرانگشتان او را قلقلک می‌داد. پیراهن کرباس‌تر به پشت او می‌چسبید. تپانچه در جیبش سنگینی می‌کرد. گاهی تا یک دقیقه نفسش را نگاه می‌داشت تا بهتر بتواند صدایی را که می‌خواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمدولی بود که به پله‌های چوبی بخورد. گاهی زوزه باد خفیف‌تر می‌شد، زمانی در ریزش یکنواخت باران وقفه‌ای حاصل می‌گردید و بالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تأثیر داشت، ولی صدای پانمی آمد. وقتی امنیه بلوچ داد زد: "آهای، محمدولی؟ آهای محمدولی!" نفس راحتی کشید. این یک تغییر بود. "آهای محمدولی... گילה مرد گوشش را تیز

کرده بود. بمحض اینکه صدای پا روی پله‌های چوبی به گوش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه‌ای که امنیه بلوچ جای خود را به محمدولی می‌دهد، برگردد و از چند ثانیه‌ای که آنها باهم حرف می‌زنند و خش‌خش حرکات او را نمی‌شنوند استفاده کند، هفت تیر را از جیبش درآورد و آماده باشد. مثل اینکه از پایین صدایی به آواز امنیه بلوچ جواب گفت.

ایکاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد. کاش نفیر باد خاموش می‌شد. کاش غرش سیل آسا برای یک دقیقه هم شده‌است، قطع می‌شد. زندگی او، همه چیز او بسته به این چند ثانیه است؛ چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثانیه شرشر بکناخت آب ناودان بند می‌آمد، باگوش‌تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آنوقت به تمام این زجرها خاتمه داده می‌شد. می‌رود پیش بچه‌اش، بچه را از مارجان می‌گیرد؛ باهمین تفنگ و کیل‌باشی می‌زند به جنگل و آنجا می‌داند چه کند.

از پایین صدایی جز هوهوی باد و شرشر آب و خش‌خش شاخه‌های درختان نمی‌شنید. گویی زنی در جنگل جیغ می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدایی بود که از پایین می‌رسید، ولی نفیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری می‌کند.

"تکون نخور، دستت را بذار به دیوار!"

گیله مرد تکان خورده بود، بی‌اختیار حرکت کرده بود که بهتر بشنود.

گیله مرد آهسته گفت: "گوش بدن بیدین چی گم." <sup>۱</sup>

بلوچ نشنید. خیال می‌کرد، اگر به زبان گیلک بگوید، محرمانه‌تر خواهد بود.

"آهای برار، من ته را کی کار نارم. وهل اوگردم کی وقتی آیه اونا بیدینم." <sup>۲</sup>

باز هم بلوچ نشنید. صدای پوتینهایی که روی پله‌های چوبی می‌خورد،

او را ترسانده و در عین حال به او امید داد.

۱. گوش بده ببین چه می‌گویم.

۲. آهای برادر، من که باتو کاری ندارم. بگذار برگردم که وقتی آمد او را ببینم.

"عجب بارونی، دست بردار نیست!"

این صدای محمودولی بود، این صدا را می‌شناخت. در یک چشم بهم زدن کیله مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیراندازی نبود، برای آنکه در این صورت مأمور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود، تیراندازی کند و از عهده هر دو آنها نمی‌توانست برآید. ایکاش می‌توانست گلنگدن را بکشد تا دیگر در هر زمانی که بخواهد آماده برای حمله باشد. هفت تیر را که خوب می‌شناخت از جیب در آورد، آن را وزن کرد، مثل اینکه بدینوسیله اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد. در همین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه او را بر هم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

"مگر باران می‌ذاره؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده."

کبریت دوم هم نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گیله مرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت تیر را به جیب گذاشت. پتو را مثل شنلش روی دوشش انداخت و در گوشه اتاق کز کرد.

"آهای، چراغو بیار ببینم، کبریت خیس شده."

بلوچ پرسید: "چراغ می‌خواهی چیکار کنی؟"

— هست؟ نرفته باشد؟

— کجا میتونه بره؟ بیداره، صداش بکن، جواب میده.

محمودولی پرسید: "آی گیله مرد؟... خوابی یا بیدار..."

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافه دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد، با همان کبریت سیگاری آتش زد: "مثل اینکه سفر قندهار می‌خواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کتهات را هم که خوردی؟ ای برادر کله‌ماهی خور. حالا باید چند وقتی تهران بری تا آتش گل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمی‌بره."

محمودولی تریاکش را کشیده، سنگول بود. "چطوری؟ احوال لاور چطوره؟"



تو هم لاور بودی یا نبودی؟ حتماً "تو لاور دهقانان تولم بودی؟ ها؟ جواب نمیدی؟ ها-ها-ها-ها."

گیله مرد دلش می‌خواست این قهقهه کمی بلندتر می‌شد تا به او فرصت می‌داد که گلنگدن را بکشد و همان آتش سیگار او را هدف قرار دهد و تیراندازی کند.

"بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدم تو لم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی: ما اینجا خودمان دارو我们有 کسی را نمی‌خواهیم؟ بیشترها، ما چند نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش می‌زدند. حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت والا باهمان مسلسل همتون را درو می‌کردم. آن لاور کلفتون را خودم به درک فرستادم، بگو ببینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک‌زبون داشتند به اندازه کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟" بعد چندین فحش آبدار داد. "تهرون نسلشونو برداشتند. دیگه کسی جرأت نداره حمیک بزنه، بشویکی می‌خواستید بکنید؟ آنوقت زناشون! چمرنهای سلیطه‌ای؟ واه! واه محض خاطر همونها بود که سرگرد نمیداشت تیراندازی کنیم. چطور شد که حالا موش شدند و تو سوراخ رفته‌اند. آح، اگر دست من بود؟ نمیدونم چکارت می‌کردم؟ چرا گفتند که ترا صحیح و سالم تحویل بدم حتماً "توییکی از آن کلفتاشون هستی. والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می‌کندم. جلو چشمت زنتو... اووه، چیکار داری می‌کنی؟ تکون بخوری می‌زیمت."

صدای گلنگدن تنگ، گילה مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشاند.

گیله مرد بی‌اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقع تولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغرا بود، بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. مارجان، آدمی نیست که بچه را نگهدارد. اصلاً از مارجان این کار ساخته نیست. دیگر کی به فکر بچه اوست. گילה مرد گاهی به حرفهای

وکیل باشی گوش نمی داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که بلوچ و وکیل باشی با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. اما فایده این شوخی چیست؟ چنین چیزی غیر ممکن است. محض خاطر این بچهاش مجبور بود گاهی به تولم برگردد. هفت تیر را وزن کرد. دستش را در جیبش نگاهداشت، مثل اینکه از وزن آن می توانست تشخیص دهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت بود که محمدولی را متوجه کرد و لوله فشنگ را بطرف او آورد. نوک سرنیزه بیش از یک ذرع از او فاصله داشت و الا با یک فشار لوله را به زمین می کوفت و تفنگ را از دستش در می آورد: "آهای، برار، خوابی یا بیدار؟ بگو ببینم. شاید ترا به فومن می برند که با آگل لولمانی رابطه داری؟" چند فحش نثارش کرد. "... یک هفته خواب ما را گرفت. روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد. سبیل اونو هم دود میدند، نوبت اونهم میرسه. بگو بینم، درسته اون زنی که آن روز در تولم تیر خورد دختر اونه؟..."

گاهی طوفان به اندازه ای شدید می شد که شنیدن صدای برنده و باطنین و بی گره محمدولی نیز برای گیله مرد با تمام توجهی که به او معطوف می کرد، غیر ممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او می خواست بداند و از گفته های وکیل باشی می شد حدس زد که چرا او را به فومن می برند. ما مورین (ویا اقل کسی که دستور توقیف او را داده بود) می دانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم ما بین آنها رابطه ای هست. گیله مرد این را می دانست که داروغه او را لو داده است. اغلب به پدر زنش گفته بود که نباید به این ویشکاسوقه ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکا-سوقه ای نبود، امروز آن حادثه تولم که محمدولی خوب از آن باخبر است، اتفاق نمی افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمی زد به جنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی افتاد و امروز جان او در خطر نبود.

یک تکان شدید باد، کومه را لرزاند. شاید هم درخت کهنی به زمین افتاد و از نهیب آن کومه تکان خورد. اما محمدولی یکریز حرف می زد، هاهایا می خندید و تهدید می کرد و از زخم زبان لذت می برد.

چه خوب منظرهٔ داروغه ویشکاسوقه‌ای در نظر او هست. سالها مردم را غارت کرد و دم پیری باج می‌گرفت. برای اینکه از شرش راحت شوند، او را داروغه کردند. چون که در آن سالهای قبل از جنگ ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از ملک خود بریده بود و آنها جرأت نمی‌کردند در آن صفحات کیابایی کنند. همین آگل پدر زن او واسطه شد که ویشکا-سوقه‌ای را داروغه کردند و واقعا "هم دیگر جز اموال رقیبهای خود مال کس دیگری را نمی‌چاپید."

محمدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. ایندفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گילה مرد را روشن کرد. دود بنفش‌رنگ‌بینی گילה مرد را سوزاند. ".... ببین چی میگم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟.."

خوب بخاطر داشت. راست می‌گفت. وقتی دهاتی‌ها گفتند که ما داروغه داریم، گفت: بروید نمایندگان را معین کنید. با آنها صحبت دارم. او هم یکی از نمایندگان بود. سرگرد از آنها پرسید که بهرهٔ امسالتان را دادید یا نه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید، قبل از اینکه لاور داشتید دادید، یا بعد هم دادید. دهاتی‌ها گفتند: "هم آنوقت داده بودیم و هم حالا داده‌ایم." بعد سرگرد رو کرد به گילה مرد و پرسید: "مثلا تو چه دادی؟" گفت: "من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم مرغ دادم، سیر، غوره، انار ترش، پیاز، جاروب، چوکول<sup>۱</sup>، کلوش<sup>۲</sup>، آرد برنج، همه چی دادم." بعد پرسید مال امسال را هم دادی؟ گילה مرد گفت: "امسال ابریشم دادم، برنج هم می‌دهم." بعد یک مرتبه گفت: "برو قبوضت را بردار و بیاور." بیچاره لطفعلی پیر مرد گفت: "شما که نمایندهٔ مالک نیستید!" تا آمد حرف بزند، سرگرد خوابانند بیخ گوش لطفعلی. آنوقت دهاتی‌ها از اتاق آمدند بیرون و معلوم نشد کی شیپور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند دورخانه. بعد تیراندازی شد

و یک تیر به پهلوی صفرا خورد و لطفعلی هم جابجا مرد .  
دهاتیها شب جمع شدند و همین داروغه ویشکا سوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه  
را آتش بزنند و اگر شب یک جوخه دیگر سرباز نرسیده بود ، اثری از آنها باقی  
نمی ماند . . . .

محمدولی سیگار می کشید . گילה مرد فکر کرد ، همین الان بهترین فرصت  
است که او را خلع سلاح کنم . تمام بدنش می لرزید . تصور مرگ دلخراش صفرا  
اختیار را از کف او ربوده بود . خودش هم نمی دانست که از سرما می لرزد و  
یا از پریشانی . . . اما محمدولی دست بردار نبود : " تو خیلی اوستایی . از  
آن کهنه کارها هستی . یک کلمه حرف نمی زنی ، می ترسی که خودت را الوبدهی .  
بگو ببینم ، کدام یک از آنها یی که توی اتاق با سرگرد صحبت می کردند ، آگل  
بود ؟ من از هیچکس باکی ندارم . آگل لامذهبه ، خودم می خواهم کلکش را  
بکنم . همقطاران من خودشون به چشم دیده اند که قرآن را آتش زده . دلم  
می خواهد گیر خود من بیفته ، کدام یکیشون بودند . حتما " آنکه ریش کوسه  
داشت و بالا دست تو واپساده بود ، ها ، چرا جواب نمیدی ، خوابی یا  
بیدار ؟ . . . "

نفیر باد نعره های عجیبی از قعر جنگل بسوی کومه همراه داشت . جیغ زن ،  
غرش گاو ، ناله و فریاد اعتراض . هرچه گילה مرد دقیقتر گوش می داد ، بیشتر  
می شنید ، مثل اینکه ناله های دلخراش صفرا موقعی که تیر به پهلوی  
او اصابت کرد ، نیز در این هیاهو بود . اما شرشر کشنده آب ناودان  
بیش از هر چیزی دل گילה مرد را می خراشاند ، گویی کسی با نوک ناخن  
زخمی را ریش ریش می کند . دندانهایش به ضرب آهنگ پکنواخت ریزش آب  
به هم می خورد و داشت بی تاب می شد .

آرامشی که در اتاق حکمفرما بود ، ظاهرا " محمد وکیل باشی را مشکوک  
کرده بود . او می خواست بداند که آیا گילה مرد خوابیده است یا نه .  
— چرا جواب نمیدی ؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید . قتل همه تون واجب ،  
شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند ، حاضره تسلیم بشه . آره ،  
جون تو ، من اصلا اهمیت نمیدم به اینکه آن زنی که آن روز با تیر من به

زمین افتاد، دخترش بوده یا نبوده. به من چه؟ من تکلیف مذهبی‌ام را انجام دادم. می‌گم که آگل دشمن خداست و قتلش واجب، شنیدی؟ من از هیچکس باکی ندارم. من کشتم، هر کاری از دستش بر می‌آید بکند. . . .  
 - تفنگ را بذار زمین. تکنون بخوری مردی. . . .

این را گילה مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود، وکیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گילה مرد به منزله آژیر بود. در یک چشم بهم زدن تپانچه را از جیبش در آورد و در همان آنی که نور زرد و دود بنفش‌کم‌رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد. گילה مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت لوله هفت‌تیر و یک چشم باز و سفیدگילה مرد دیده می‌شد. وکیل باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینکه بیجان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

- تفنگ را بذار رو زمین! تکنون بخوری مردی!

لوله هفت تیر شقیقه وکیل باشی را لمس کرد. گילה مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

- صبر کن، الان مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟ . . .

باران می‌بارید، اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم‌کم باز می‌شدند.

- می‌گفتی از هیچکس باکی نداری! نترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفمات می‌کنم. صفرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صفرا هستی، تو بچه منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ورمی دارم. بیچاره‌تون می‌کنم. آگل منم. ازش نترس. هان، چرا تکنون نمی‌خوری؟ . . .

تفنگ را از دستش گرفت. وکیل باشی مثل جرز خیس خورده‌ها رفت. گילה مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد. "تو که گفتی از آگل نمی‌ترسی. آگل

منم . بیچاره ، آگل لولمانی از غصهٔ دخترش دق مرگ شد . من گفتم که اگر قاتل صفرا رابه من بدهند ، آگل تسلیم میشه . آره آگل نیست که تسلیم بشه . اتوبوس توی جاده را من زدم . تمام آنهایی که با من هستند ، همشون از آنها ببینند که دیگه بیخانمان شده اند ، همشون از آنها می هستند که از سر آب و ملک بیرونشون کرده اند . اینها را بهت میگم که وقتی میمیری ، دونسته مرده باشی . بلند شو ، هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم . می خواهی با دست بکشم ، می خواهی گلویت را گاز بگیرم . آگل منم . دلم داره خنک میشه . . . "

از فرط درندگی لاله می زد . نمی دانست چطور دشمن را از بین ببرد ، دستپاچه شده بود . در نور سحر هیکل کوفتهٔ وکیل باشی تدریجا " دیده می شد .

- آره ، من خودم لاور بودم . سواد هم دارم . این پنج ساله یاد گرفتم . خیلی چیزها یاد گرفته ام . میگی مملکت هرج و مرج نیست ؟ هرج و مرج مگه چیه ؟ ما را می چاپید ، از خونه و زندگی آواره مون کردید . دیگه از ما چیزی نمونده ، رعیتی دیگه نمونده . چقدر همین خودتو منو تلکه کردی ؟ عمرت دراز بود ، اگه میدونستم که قاتل صفرا تویی ، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی ؟ کی لامذهبه ؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید ؟ نیا مدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند ؟ چرا مردمو بیخودی می گیرید ؟ چرا بیخودی می کشید ؟ کی دزدی میکنه ؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده اند ، کدام یک از اربابها پنجاه سال پیش در گیلون بوده اند ؟

زبانش تتق می زد ، بحدی تند می گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی شد . وکیل باشی دو زانو پیشانیش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می کرد . کلاهدش از سرش افتاده بود روی کف اتاق : " نترس ، اینجوری نمی کشم . بلند شو ، می خواهی خونتو بخورم . حیف یک گوله . آخر بدبخت ، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم . بلند شو ! "

اما وکیل باشی تکان نمی خورد . حتی با لگدی هم که گیله مرد به پای راست او زد ، فقط صورتش به زمین چسبید ، عضلات و استخوانهای او دیگر

قدرت فرمانبری نداشتند. گیله مرد دست انداخت و یخه پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه صبح باران خورده قیافه وحشتزده محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشمهایش سفیدی می زد. بیحالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد، و خرخر می کرد.

همینکه چشمش به چشم براق و برافروخته گیله مرد افتاد به تته پته افتاد. زبانش باز شد: "نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صفرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود. . . ."

\*

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه ما مور، مانند آبی که رو آتش بریزند التهاب گیله مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه خودش که در گوشه کومه بازی می کرد افتاد. باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی غیرتی محمدولی تنفراو را برانگیخت. روشنائی روز او را به تعجیل واداشت.

گیله مرد تف کرد و در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سروگردن او بست، کلاه او را بر سر و بارانیش را بر تن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند به گوش می رسید. در همین آن صدای تیری شنیده شد گلوله های به بازوی راست گیله مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

ما مور بلوچ کار خود را کرد.

## اجاره‌خانه

از تمام مستغلات و املاک آباء و اجدادی فقط دو خانه برای آمیرزا باقی مانده بود که در یکی از آنها خود منزل داشت و یکی دیگر را به سه حیاط تقسیم کرده و به بیش از ده خانوار اجاره داده بود. آمیرزا هر روز به این خانه‌ها سر می‌زد. هر روز عصر می‌آمد، از بعضی بدون دردسر مال الاجاره را روزانه و یا هفتگی می‌گرفت. با بعضی سروکله می‌زد. از بعضی دیگر منجمله سید مسیب که در آن روزهای عظمت و بزرگی آمیرزا پیشکار و همه کاره او بود، خجالت می‌کشید چیزی بازخواست کند، حتی با وجود اینکه می‌دانست که ناخوش است و شنیده بود که دخترش وجیبه را می‌خواهد شوهر بدهد، به سراغ او نمی‌رفت، مبادا سید مسیب خیال کند که آمیرزا طلبکاری آمده است. سقف تنها اتاق مسیب سمسار و زنش خیرالنساء و دخترشان وجیبه شکم داده بود و سه چهار تا از تیرهایی که به دیوار شمالی آن منتهی می‌شد، بکلی نیم سوز بودند. ائانه اتاق مرکب بود از یک چراغ با لوله شکسته و یک مجری اطلس آبی رویه رفته، یک کرسی، یک عکس رنگ پریده جوانی سرداری برتن، یک آینه قاب برنجی که توی تاقچه گچ‌بری شده مندرسی گذارده بودند، یک لحاف آتش و لاش، یک پتوی چرکتاب چرک که کرک آن بکلی رفته و فقط تاروپود آن باقی مانده بود، و یک گلیم.

از همه اینها نکبت می‌بارید. تمام اتاق چکه می‌کرد و دل و اندرون چیزی که روزی دوشک می‌بایستی بوده باشد، در آب باران خمیر شده وبوی تن زنهایی که چهار ساعت در حمام مانده‌اند، می‌داد.

در یک طرف کرسی بساط تریاک پهن بود. بیحالی، فقر و نزع از فضای این خانه که در سه اتاق آن "همساده‌ها" با هم زندگی می‌کردند و اتاق



سید مسیب سمسار نیز جزوی از آن بود پرپر می‌زد. فقط در گوشه اتاق قالیچه‌ای روی زمین پهن بود و روی آن یک رختخواب به دیوار تکیه داشت و این دو نیز از آن وجیهه بود که از بچگی در خانهٔ آمیرزا کلفتی کرده و بعد به مدرسه رفته و اکنون معلمه شده و توانسته بود این قالیچه و رختخواب را برای خود جهیز بخرد.

تنگ غروب بود و بارانی که از صبح روز گذشته شروع شده بود هنوز می‌بارید و دل آمیرزا را که می‌دانست این باران چه نتایجی برای خانهٔ او دارد مضطرب می‌کرد. وجیهه پیراهن عنابی، که به اندازهٔ نیم وجب از سر رانویس تجاوز می‌کرد، تنش کرد، چادر نمازش را انداخت روی سرش و از در بیرون رفت. موقعی که می‌خواست خارج شود، آب بارانی که روی پلهٔ اتاق جمع شده بود، شتک زد به جوراب‌هایش. وجیهه دو مرتبه آمدتوی اتاق. از زیر رختخوابی که مرتب کنار اتاق بود کهنه پاره‌ای در آورد، جوراب‌ها و کفش‌های نمیدارش را پاک کرد و رفت بیرون. در همین موقع خیرالنساء که دم منقل نشسته و آتش را فوت می‌کرد صدا زد: "کجا میری؟ آخه من مادر مرده جواب باباتو چی بدم؟ اول ماهه، پول گرفتی، بیست تومن به بابات قرض بده. آمیرزا عصری میاد اینجا، کرایه شو بدیم. آخرش ماهرسه تامون زیر این سقف نغله میشیم به بابات چی بگم؟"

وجیهه با صدای بلند، بطوری که همهٔ همسایه‌هایی که در آن خانه بودند، از زن آقا که داماد برای وجیهه پیدا می‌کرد تا آقایی که روزی محرر آقای محله بود، همه شنیدند که گفت: "خدا منو ذلیل مرگ‌بکنه تا از دست شما و آقام خلاص بشم!"

زن آقا که در اتاق پهلویی لمیده بود، نصف تنه‌اش را از زیر کرسی کشید بیرون، بطوری که رانهای لختش را لابلای پنبه‌های خاکستری رنگ لحاف کرسی پدیدار شد و همینکه وجیهه آمد از در اتاق آنها رد شود، یواشکی پرسید: "وجیهه خانم، امشب مشدیت میاد اینجا از من جواب بگیره، چی بش بگم؟"

آقا نبی، محرر آقا، روزی کیا بیا بود. وقتی آقا مسجد می‌رفت، فانوس

می‌کشید. از هر قباله‌ای که به امضای آقا می‌رساند، اقلا هیچ‌چیز به دستش نمی‌آمد، چند تومانی که به او می‌رسید. بعد آن اوضاع بهم خورد، محاضر رسمی درست شد، عمامه‌ها را برداشتند. و در این هیرو ویر تنها چیزی که به او رسید دوپچه بود که بیکیشان مرد، و یک زن شلخته سلیطه که آقا نبی را بدبخت کرد و معلوم نشد کجا و با کی سر به نیست شد. حالا آقایی دویست سیصد تومانی را که در دست دارد، تومانی یک قران تا سی شاهی به کارمندان شهرداری قرض می‌دهد و از این راه و از حق الزحمه‌ای که برای راه‌انداختن کار مردم در عدلیه گیرش می‌آید، امرار معاش می‌کند. هفته‌ای چند تومن به زن آقا می‌دهد که روزها وقتی خانه نیست اتاقش را جمع و جور کند و گاهی طفلش را مواظب باشد.

آقا نبی موقعی که دید و جیبه دارد از اتاق پدرش توپ و تشر زنان به طرف در خانه می‌رود، با صدای فلزی طنین اندازش گفت: " مبارکه، انشاءالله! "

زن آقا که از جیبه جوابی نگرفت، فهمید که خبری اتفاق افتاده، دلش طاقت نیاورد. آمد اتاق زن مسیب که بالاخره تکلیف خودش را با داماد تازه‌ای که پیدا کرده معین کند.

در این اتاق که تمام دیوارها و تاقچه‌های آن از دود چراغ سیاه شده بود، بوی تخم مرغ گندیده از قلیانی که در سرکه می‌جوشید، با بوهای بادنجان ترشی و خاکه زغال و سوخته تریاک توی حقه مانده قاطی شده و در هوا سنگینی می‌کرد.

زن آقا هیچ گناهی در دنیا نداشت جز اینکه کریه و بد ترکیب بود. بعضی خوشگل نیستند. بعضی زشت هستند و بعضی بد ترکیب. زن آقا بد ترکیب بود. کچل بود و از همین جهت تا می‌توانست چارقد و الالچک سرش می‌کرد. آن موقعی که پوست صورتش مثل امروز مانند سیرابی آویزان و شلفتی نبود و گوشت‌های شکم و رانش پیچ در پیچ بود کسی رغبت نمی‌کرد به او نگاه کند، چه برسد به امروز. فقط یک مرتبه که کلاه‌گیس خریده بود و محض خاطر خدا حاضر شد به سید روضه خوانی که از لواسان آمده و بی‌جاو

منزل بود، جا و منزل بدهد، لذت زندگی را چشید و صیغه شد. از تمام جوانی و خوشی آن دوره امروز برای او فقط همین لقب "زن آقا" مانده است و زندگی او از رختشویی و فالگیری و دلالی گذشته است و این هم کارآسانی نیست، برای اینکه از دو هفته پیش تا بحال نتوانسته بود وجیهه را راضی کند که با دامادی که برایش پیدا کرده بود عروسی کند. خدا می‌داند چرا وجیهه هر وقت با زن آقا از شوهر صحبت می‌کرد مضمز می‌شد، در صورتی که او، زن آقا، وقتی به این سن و سال بود، هیچ آرزویی در دنیا نداشت جز اینکه شوهری مثل شوهری که او اکنون پیدا کرده گیرش بیاید.

زن آقا آمد و رفت آنطرف کرسی که معمولا جای وجیهه بود و پشتی هم نداشت نشست و هر چه خیرالنساء تعارف کرد که طرف بالای کرسی بنشیند، قبول نکرد و می‌گفت: "نمجون شما، بفرمائین، بفرمائین، همین جا خوبه، یه چایی می‌خورم میرم. آخه تکلیف چیه؟ این حسرت به دل مونده امشب میاد از من جواب بگیره، چی بش بگم، یک همچین دامادی دیگه از کجا گیر شما میاد؟ قدرشو بدونید. پنجاه تومن پول نقد میده، یه پیرهن میاره، یک جفت کفش قراره بخره خوب، خونه زندگی نداره، چه اهمیتی داره؟ بذارید این دو تا هم اینور کرسی بخوابند، شما اونور کرسی حسین. سیده، آقا است، بزرگزاده است، روزی بیست و پنجهزار کارگره. هزار هنر داره. شوهری میتونه بکنه... " زن آقا یک بند حرف می‌زد و فرصت نمی‌داد که خیرالنساء هم یک کلمه بپرسد.

— آخه، زن آقا، شما می‌گید شوهری بلده، شوهر که مزدش روزی بیست و پنجهزار نیست. پسر شکرالله شوهره، ماشاءالله روزی ده تومن خرج خونه میده، هزار جور خرج دیگه هم داره.

زن آقا گفت: "آخه، خیرالنساء، خانم جون، هنوز بچه است. تازه پشت لبش سبز شده. صبر کنید، یه خورده بزرگتر بشه."

— خوب، زن آقا، من که حرفی ندارم. اما آسید مسیب حاضر نمیشه. گناهم نداره. کی دختر به این خوبی را به پنجاه تومن میده؟ کدوم پدری حاضر میشه که اینکارو بکنه؟

— خیرالنساء، آنقدر فکر مال دنیا نباشین، خوبه، دختره این خوبی چیه؟ به من که چیزی نمی‌رسه، به جون شما نباشه، به جون خود وجیهه، به ارواح خاک بابام، من هیچ چشمی ندارم. من خیر شمارو میخوام. راسته که دختر شما از هر انگشتش هنر میریزه، اما این روز و روزگار آدم بده دختر به این بزرگی را بی شوهر بذاره. صبح تا شوم که تو کوچه‌ها ول باشه، مدرسه چیه؟ بذار بره عقب شوهرداریش. آخه نذارید آدم دهنش باز بشه...  
خیرالنساء رنگش پرید: "نخیر، دهنش باز بشه، چی دارید بگید، چی کار کرده دختر من؟"

— خیرالنساء جون، من خیر شمارو میخوام، دم دروازه را میشه بست، اما دهن مردمو همیشه بست، پشت دختر شما حرف میزن.  
— زن آقا، پشت سر شمام حرف میزن، میگن شبها تو بغل آقا نبی هستی.

— خوب بگن، اما خیرالنساء جون، راس میگن؟ منوبه این ریخت دیگه کسی ورمیداره؟

این حمله با حسرتی ادا شد. زن آقا لچک سرش را باز کرد و در واقع سرطاس و لک پیسی و پوست زرد و آویزان او بهترین دلیل بود که مردم دروغ می‌گویند. آن هم درباره آقا نبی که یک زن داشته مثل ماه و از بس که خوشگل بود زیر پایش نشستند و از راه درش بردند، ولی دنیا راجه می‌شناسی!

زن آقا وقتی دید که حرفش در خیرالنساء تأثیر خود را کرد، گفت:  
"خیرالنساء جونم، قربون شما برم، به من نمیچسبه. اما شما دختر تو زودتر شوهر بده... آدم محض خاطر مال دنیا دخترشو بدبخت نمیکنه."  
ته‌پاله چایی را که خیرالنساء اول ورود قبل از دعوا ریخته بود، زن آقا سرکشید و از اتاق بیرون رفت.

زن آقا نه برای خاطر حرف خیرالنساء چایی نخورده بلند شدرفت، بلکه برای اینکه صدای سلام و صلوات مسیب از توی حیاط، از میان همه‌جور صدا، از جیغ همسایه‌های آن حیاط گرفته تا ونگ‌ونگ بچه‌بی سرپرست آقانبی

که توی گل افتاده بود شنیده شد. سید مسیب با آمیرزاتوی دالان ایستاده، گفتگو می‌کردند.

مدتی از بیرون صدای غرغر زن آقا از وسط شرشر باران که شدیدتر شده بود، به گوش می‌رسید. مسیب قبل از آنکه وارد اتاق شود در وسط باران چهل بسم‌الله می‌خواند که باران قطع شود. چون او این خانه‌رامی شناخت و می‌دانست چقدر طاقت دارد. غرغر زن آقا که: "خودشون همه حور جادو-جمیل بلدند، بیخودی پشت سر مرد مومن میشین حرف میزنن. قباहत داره، گناه منو میخورن. برن اون دنیا جواب بدن" مسیب را از جادو کرده بود.

سید مسیب دیگر گوشش به این حرفها عادت کرده بود. اومی دانست که زن آقا هیچ فکری ندارد جز اینکه برای وجیهه شوهر پیدا کند. اما مسیب هزار درد بیدرمان داشت که وجیهه یکی از آنها بود. اومی دانست که این باران بیموقع است و از همین جهت در راه به آمیرزا وعده داد که تا چند روز دیگر پولی تهیه کند و اجاره سه ماه عقب افتاده را بدهد.

آمیرزا بدون اینکه روی این گفته سید مسیب اصرار ورزد، قول داد که پس از باران، سقف و پیه‌های تمام این قسمت حیاط را تعمیر کند. اما با وجود این غرغر زن آقا او را متوجه کرد که وجیهه هم درد بیدرمانی برای او شده است و می‌دانست که باز اوقات تلخی با خیرالنساء شروع می‌شود. از همین جهت اول دست نماز گرفت که بلکه سر نماز فکر بکند. فکر و ذکر خیرالنساء این بود که این عروسی سر بگیرد. برای او پنجاه تومن خیلی بود. چقدر باید دیگهای خانه مردم را بساید. بند ببندازد. وصله و پینه کند، کهنه‌های بچه‌های مردم را بشوید، قالی تکان بدهد، حتی آب حوض بکشد تا پنجاه تومن گیرش بیاید؟ از همه بدتر حرف مردم بود. اگر وجیهه قبول کند، و این عروسی سر بگیرد، باز هم کاری شده است. پنجاه تومن هم پنجاه تومن است. اقلاً کرایه یک ماه خانه را می‌دهند، دیگر شوهرش و خودش آنقدر از مردم خجالت نمی‌کشند. این لحاف کرسی را که می‌توانستند وصله و پینه کنند، بدیش این بود که هرچه جادو می‌کرد، دعا می‌گرفت، نذر و نیاز می‌کرد،

تا بحال بیفایده بود. وجیهه یک سرپا می‌رفت پیش دختر آ میرزا و هرچه او رشته بود، باز پنبه می‌شد.

خیرالنساء می‌گفت: " بچه‌های ما که از خودشان رأی ندارند، هرچه بزرگترشون میگند، قبول میکنن. این دختره را مدرسه خرابش کرده، که از من حرف شنوی نداره. من مادرمرده چه گناهی کردم که گرفتار این پدر گردن کلفتش شدم؟ از کجا بیارم بدم بخوره؟ ماهی پنجاه تومن از مدرسه ماهیانه میگیره، دریغ از یکشاهیش که به من و پدر علیش بده." "

سرکه‌ای که در قلیاب می‌جوشید، از جوش افتاده بود. برای آنکه زن آقا آمد توی اتاق و خیرالنساء هم یادش رفت فوتش کند و بعلاوه از بیرون صدای آ میرزا می‌آمد که توسط زن آقا به آقا نبی که از خانه بیرون رفته بوده پیغام می‌داد: " خوب نیست سروصدای اهل محل بلند بشه. توی این محله فقط آدمهای حسابی نشسته‌اند. چرا همه مشتریهایی که می‌خواهند صیغه بشند، شب و نصف شب به صرافت می‌افتند؟ " همین حرفها را آدم می‌شنید که مجبور می‌شد یک دختر ترگل و ورگلی مثل وجیهه را هرچه زودتر به شوهر بدهد. از بس که در آتش فوت کرد نزدیک بود که نفسش بند بیاید.

خیرالنساء هرکاری که به عقلش می‌رسید کرده بود. دعا گرفته بود، دخیل بسته بود، نعل تو آتش انداخته بود. بهش گفته بودند که قلیاب را در سرکه بجوشاند، بعد در درگاه خانه بپاشد، آنوقت بگذارد که پسر نا بالغ همانجا ادرار بکند. دو هفته طول نمی‌کشد که دختر شوهر می‌کند. همین دستورها تا بحال برای او چهار پنج تومن تمام شده بود. پانزده قران به فالگیر داده بود. یک تومن خرما خریده بود که بین نماز مغرب و عشا میان هفت تا سید تقسیم کند. ولی چه فایده؟

سید مسیب درست موقعی با ادای س و ص سوت زنان وارد اتاق شد که سرکه سررفت، ریخت روی خاکستر و پف کرد و هوا رفت. بوی تند تخم مرغ گندیده دماغ او را سوزاند. او به این کارهای زنش عادت داشت.

— این چه بوی گندی است که راه انداختی؟

خیرالنساء مثل وزغی که از صدای پای عابرین وحشت کند، از جا

پرید: "اروای دهننت، از بو گندی که تو با این بساط وافورت راه انداخته‌ای بدتر نیست. یه نگاه توی آینه بکن، ببین چه شکلی هستی." رنگ سوخته و تریاکی سید مسیب، چشمهای سفید او با حاشیه‌ای از دانه‌های قرمز، پوست ورچروکیده زیر گلوی او، دستهای لاغر، کت تنگ و زیر شلواری چرکتاب گشادی که برتن داشت، این پیرمرد ۴۵ ساله مردنی را هم مضحک و هم تأسف آور کرده بود.

— زرو زرنکن زن، میام یه لگدمی زنم، بساطتوبهم می زنم. استغفرالله—  
 ربی واتوب الیه! آخه، فایده این کارها چیه، محض خاطر شما، زن جماعت، آدم چقدر باید در آن دنیا مکافات ببینه؟  
 صورت خیرالنساء مثل گچ سفید شده بود.

— زن جماعت... تو اگه مرد بودی یه ماه آزار زیر این کرسی نمیشستی، تا من لچک به سر مثل سگ جون بکنم بیارم بدم به تویی غیرت کوفت کنی و هر روز هارتر بشی: آخه بی غیرت، اون مردا که تو خونه هارت وهورت میکنن، اونها مثل تو نیستند. فایده این کارها چیه؟ تو اگه مرد بودی همینطور بیحال وافور نمی کشیدی که مردم پشت سردخترت هرچی از دهنشون در بیاد بکن، تورگنداری. می خواستی یه دقیقه پیش اینجا نشسته بودی، می شنیدی زن آقا پشت سر وجیهه چی می گفت.

آنگاه خیرالنساء تمام آنچه از زن آقا و همسایه‌های دیگر شنیده بود با چند تا دیگر هم رویش برای مسیب تعریف کرد.

تمام امید و آرزوی مسیب این بود که دخترش ترقی کند و او را از این بدبختی که گرفتار شده نجات دهد. زندگانی مسیب با وجودی که تراژیک و دلخراش بود، هیچ چیز فوق العاده‌ای نداشت. او هم مانند هزاران هزار بدبخت دیگر قربانی تحولات اجتماعی بود. اینها اگر در دوران آرامی زندگی می کردند خوشبخت بودند، یا اگر اقلامثل آ میرزا قدرت درک حوادثی را که در شرف تکوین است داشتند، باز مصایب را با صبر و حوصله تحمل می کردند. مسیب هیچ خیال نمی کرد که وجیهه را شوهر بدهد تا جیره خوار دامادش بشود. او دست کم امید داشت که وقتی برای وجیهه شوهر خوبی

پیدا شد و با مردم این دوره سروکاری پیدا کرد اقلادامادش می‌تواند دست او را جایی بند کند. برادرش دخترش را به یک سرگرد داد و خود او اکنون وکیل باشی است و زندگانی خوبی دارد. اما چیزی که به فکر او نمی‌رفت، اینکه وجیهه را فقط برای آنکه کرایه خانه را بپردازد به یک بی‌سروپایی از اینطور آدمهایی که زن آقا و آقا نبی و فالگیر و رمال پیدا می‌کنند، مفت و مسلم از دست بدهد. بعیدتر از همه اینها این بود که وجیهه، دختر او، وجیهه، دختر سید مسیب، که از سیزده سالگی تا بحال نمازش ترک نشده است، ممکن است یک زن هرجایی بشود. این فکر برای او غیر قابل تحمل بود. سید مسیب روزی در دستگاه آمیرزا " که پیشکار مالیه یزد و کرمان و بلوچستان " می‌شد، نوکری می‌کرد، همان وقتی که وجیهه به دنیا آمد، تصمیم گرفت که او را مثل دختر آمیرزا تربیت کند و اگر روزگار عوض نشده بود، شاید هم می‌توانست به این آرزوی خودش برسد. اما اوضاع تغییر کرد. دیگر به آمیرزا کار ندادند. او هرچه داشت فروخت. خاتون آباد ملک ششدانگی او تقریباً به دست یک وکیل باشی گاوداری که همسایه‌اش و بعدها شریک‌الملک او بود بر باد رفت. بعدها این وکیل باشی امیرلشکر شد. هر روز به اسم اینکه راه تازه ساخته، آسیاب تعمیر کرده، تخم پنبه امریکایی خریده، برای گرفتن پیش قسطی کشت چغندر رشوه داده، نظامیهای امیر-لشکر اسباب اذیت آمیرزا را فراهم می‌آوردند. همیشه مسیب دم چک بود. هرچه زندگی آمیرزارو به‌وخامت رفت، نکبتی که هستی محقر مسیب را فرامی‌گرفت فزونی یافت. مجبور شد دخترش را به کلفتی به خانه آمیرزا بفرستد و از آنجا اختیار این دختر از دستش در رفت. منتها آمیرزا پشت پرده‌رامی دید و معنا و مقصدی را درک می‌کرد. نه فقط ملک او، بلکه کلیه املاک تدریجاً از دست امثال او خارج می‌شدند و به دست تازه‌بدوران رسیده‌های افتادند. همانوقت آمیرزا به مسیب گفت که باید دخترش را جور دیگری تربیت کند. آمیرزا گفت: " مارتنتی هستیم. دوره ما تموم شد، اما وای بر وجیهه! " وجیهه تازه آنوقت به دنیا آمده بود. ۱۸ سال از آن زمان تا بحال گذشته است، با چه خون دل خوردنی او را بزرگ کرده بود. وقتی آمیرزا در کربلا



مجاور شد ، مسیب دکان عطاری باز کرد . اما دشواریها آنقدر زیاد بود که نتوانست تاب بیاورد . آمدند گفتند که باید اجناس را پشت شیشه و آینه بگذارد ، گفت چشم ؛ نسخه نپیچد ، چشم ، مالیات بدهد ، چشم ؛ کاغذ پاره‌ای را که از خانه مردم می‌خرد ، اول به اداره آگاهی نشان بدهد ، چشم ؛ با وجود این هر روز آژانها و جاسوسهای شهربانی به عناوینی اسباب‌اذیت او را فراهم می‌آوردند . بعد با زنش و دختر دوازده ساله‌اش رفت نوکری . آقازاده از وجیبه خوشش آمد ، مسیب نمی‌خواست او را صیغه بدهد . از اینجا هم او را بیرون کردند .

آمیروزا از کربلا برگشت و این خانه سه اتاقی را در اختیار او گذاشت . مسیب دکان سمساری باز کرد . مغازه‌اش را دزد زد ؛ مقداری اثاثه مردم پیش او امانت بود . حبسش کردند . آنوقت بساطی در جلوی مسجد شاه‌پهن کرد ، تا اینکه از چند هفته پیش از بس که روی دوشک خیس خوابید ، سینه پهلو کرد و زمینگیر شد .

مسیب هر مصیبتی را می‌توانست تحمل کند ، او دیگر به سختی عادت کرده بود . درست است که سه‌ماه کرایه خانه را نپرداخته بود ، اما چه کند ؟ او حاضر بود گدایی کند ، لحاف کرسی را که جانش به آن بسته بود بفروشد ، اما دخترش را نمی‌خواست به هرکسی بفروشد . شاید فردها هوا بهتر شود و آنها دیگر به کرسی احتیاج نداشته باشند و گشایشی در زندگی آنها فراهم آید . شاید برای وجیبه در یکی از اداره‌های دولتی کاری پیدا شود . می‌گویند به بعضی از این دخترها در اداره‌های دولتی ماهی صد و پنجاه تومن حقوق می‌دهند . تمام بساط سید مسیب که در جلوخان مسجد شاه پهن می‌کرد صد و پنجاه تومن نمی‌شد . این سختیها را می‌شد تحمل کرد . اما بدنامی ، نه ؛ این دیگر پشت هر پهلوانی را خم می‌کرد . تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها .

ساعت دو از شب گذشته بود که وجیبه وارد خانه شد . وجیبه هیچ عادت نداشت که پدرش با او اوقات تلخی بکند . از همین جهت وقتی از او پرسید : " تا این وقت شب کجا بودی ؟ " وجیبه یکه خورد ، نگاهی به مادرش

کرد و بعد با کمال سادگی گفت که: "پیش‌دختر آمیرزا بودم. دیگر گفتگویی نشد. وقتی تربیت آهگوش با پیاز خوردند، سید مسیب گفت: "وجیهه، فردا ترا برای حسین آقای شوfer عقد خواهیم کرد. " مثل اینکه کسی دو بامبی توی سر وجیهه بکوبد، اینطور حرف پدر در دل دختر تأثیر کرد. وجیهه هیچوقت درست فکر نکرده بود که ممکن است بزودی شوهر کند، با وجودی که زن آقا همیشه از مشدی صحبت می‌کرد و مادرش او را روزی نبود که آزار ندهد، وجیهه شوهر را جور دیگری تصور می‌کرد. وقتی وجیهه یاد شوهر می‌افتاد، آن پسر خوشگلی که روزها در راه مدرسه عقب او می‌آمد بدون اینکه جرأت بکند حرفی بزند، در مخیله‌اش پدیدار می‌شد و یا آن بازرگزارت فرهنگ که به او لبخند می‌زد و برای او تقدیر نامه صادر کرده بود. اما شوهر، آنطوری که پدر و مادرش با هم هستند وزن آقا روزی با آن سید روضه - خوان لواسانی بوده، و یا آنطوری که آقا نبی با زنش زندگی می‌کرده، برای وجیهه چیز وحشتناکی بود.

مدتی بود که چراغ را پائین کشیده بودند و تاریکی قیرگونی اتاق سرد مسیب را فرا گرفته بود. همه آرام بودند ولی هیچکس نخواهیده بود. فقط از اتاق همسایه‌ها صدا می‌آمد.

✱

اما باران همین طور می‌بارید، بارانی که چندین سال نظیر آن را کسی در تهران ندیده و نشنیده بوده و به خاطر نداشت. خیرالنساء و سید مسیب، آقا نبی و زن آقا و حتی آمیرزا گرفتاریهای دیگری داشتند و نمی‌توانستند به باران توجه کنند. در سرنوشت آنها قیمت نان تأثیر داشت و اجاره خانه و عقاید عمومی. زن آقا و آقا نبی گرگ باران دیده بودند، آنها نان یک‌من یک قران خورده و جلوی دهن از آمیرزا گنده‌ترها را زمانی که کیا و بیا داشتند، گرفته بودند. اما برای وجیهه، دختری که تازه می‌خواست شکفته شود، این حرفها بار کمرشکنی بود، در مقابل می‌بایستی فکری بکنند که فکر باشد و از همین جهت تصمیم گرفتند که او را به هر کسی که بشود شوهر بدهند. آقا نبی و زن آقا چه علاقه‌ای داشتند به اینکه باران می‌بارد یا

نمی‌بارد . یک هفته بود که لباس خشک به تن نکرده بودند . آقا نبی تا خشک شلوارش گلی بود . خیرالنساء اصلاً فرصت نداشت نگاهی به چادر- نمازش بکند . زن آقا روز آفتاب‌بیش شلخته بود ، چه برسد به حالا که یک هفته بود موهای خارش را شانه نکرده و مثل بند جارو در صورتش آویزان بود . سید مسیب از کمر درد و سینه درد جانش به لب رسیده بود . او فقط آرزو داشت تریاک سیری بکشد . آنهم در یک اتاق آفتابگیر و اقلاً برای یک ساعت هم شده است ، غرغر خیرالنساء را نشنود .

اما باران بدون توجه به این آرزوهای زمینیان کار خودش را می‌کرد و از وسط درزهای در به داخل اتاق می‌ریخت .

شرشریکنواخت باران غم‌انگیز و خواب‌آور بود . می‌بارید . . . می‌بارید . . . و چکه‌های درشت‌وقتی به روی آب حوض می‌خوردند و با ریزش آب ناودان مخلوط می‌شدند ، موسیقی شومی که متناسب با افکار و تخیلات تیره‌ساکتین اتاق سید مسیب بود بوجود می‌آوردند . آنها آنقدر درباره‌ی امروز خود و فردای وجیهه فکر کردند تا اینکه آرام به خواب رفتند .

اما باران کار خودش را کرد ، سقف اتاق سید مسیب تبدیل به کوفته و آرافته شده بود ، مثل ضماتی که روی زخم بهاشند ، از هم دررفت . تیرهای دود زده‌ای که ترک برداشته بودند ، دمدمه‌های صبح‌فشار آب بارانی را که در فاصله‌ی مابین دو تیر روی حصیر جمع شده بود تاب نیاورده ، گل و خاک و چوب را به روی خفتگان فرود آوردند . جرزهای اتاق که از مدت‌ها پیش شکاف برداشته بودند روی آنها خراب شدند . صبح که آ میرزا برخلاف معمول به دیدن مستأجرین خود آمد ، دیگر صدای ناله مسیب و غرغر خیرالنساء را نشنید . زن آقا به اسم اینکه می‌خواهد مرده‌ها را از زیر آوار بیرون بکشد ، هرچه از اسبابهای دم‌دستی پیدامی‌کرد تا آنجا که آقا نبی و همسایه‌ها ملتفت نمی‌شدند ، به اتاق خود می‌برد .

مثل اینکه لبخندی روی صورت وجیهه نقش بسته بود . عین لبخند نا محسوسی که وقتی در راه مدرسه پسر خوشگل را دنبال خودش می‌دید ، در صورتش پدیدار می‌شد . آ میرزا وقتی قیافه‌ی دردکشیده‌ی او را دید از ویرانه‌ای که به دست خودش ایجاد شده بود ، خجالت‌کشید و از خانه بیرون رفت .

## دزاشوب

به‌مش‌حسینعلی‌باغبان و من از تمام این‌وطن وسیع فقط سه‌اتاق کاهگلی رسیده بود. یعنی دوتایی ما با هم در تابستان یک اتاق و یک چهار گوشه باغ و در زمستان سه اتاق کاهگلی و یک باغ زیبای درندشت داشتیم. در زمستان یک اتاق مال مش‌حسینعلی و زنش بود و دو اتاق مال من. در تابستان یک اتاق مال من بود، دو اتاق مال نوکر مستأجری که از شهرمی‌آمد و یک گوشه باغ مال مش‌حسینعلی و زنش. عمارت اربابی چند صد متر آنطرف باغ قرار دارد و از همین جهت مستأجرین تهرانی بهیچوجه متوجه نمی‌شوند که کی در این گوشه باغ منزل دارد. گذشته از این، حضور من در تابستان، در این باغ با صفا، اگر چه با وجود سالی ۱۲۰۰ تومن که می‌دهم، برای صاحب باغ اسباب زحمت است، اما در عوض در زمستان سرایدار خوبی هستم.

شاید عمده دلیل اینکه من از تابستان شمیران بدم می‌آید، همین است که در تابستان محدود و در عذاب بودم، در صورتی که در زمستان، مخصوصاً در اوقات سرد، چه شبها، موقعی که تا نیمه شب با مش‌حسینعلی درد دل می‌کردم، و چه روزهای تعطیل، موقعی که با هم از میان برف و یخ می‌گذشتیم، او با قدمهای سنگین و پیرمردانه از جلو و من دستپاچه و عجول از عقب، خشنود و دلشاد بودم.

دلایل دیگری هم هست. در تابستان مش‌حسینعلی دایماً مشغول باغبانی و گل‌کاری و آب دادن باغ بود و من نمی‌توانستم زیاد با او صحبت کنم. از همین جهت ماهی سی‌تومان از اجاره من به مش‌حسینعلی و بقیه را به ارباب می‌دادم! در تابستان صدای رادیو مستأجرین تازه به‌دوران رسیده—

ای که از تهران می‌آمدند نه صبح به من اجازه خواب راحت می‌داد و نه شب فرصت کار و مطالعه. در صورتی که در زمستان فقط صدای زوزه شغال و عوعوی سگهای ولگرد سکوت شب را می‌شکست و الاهیچ چیز نمی‌توانست مانع از گفتگوی من و مش حسینعلی بشود و مرا از کار باز دارد و یا خواب راحت مرا حرام کند.

در تابستان مناظر طبیعی مبتذل و یکنواخت است؛ سبزی است و درختان انبوه باغها و رنگ زرد مزارع گندم، در صورتی که در زمستان برفی که تپه‌های قیطره را تا نزدیکی چیز می‌پوشاند، تمام این حول و حوش را تبدیل به سرزمین افسون زده افسانه می‌کند، بخصوص هنگام شب که سکوت خواب‌آوری تمام شمیرانات را فرا می‌گیرد و از ساعت هشت به بعد پرندهم پر نمی‌زند، چه برسد به آدمیزاد. در تابستان، تازه هنگام شب، موقع پرسه - زدن بازیگرانیست که نقش عشاق را بازی می‌کنند؛ هرگوشه صحرا را دو نفر اشغال کرده با هم ور می‌روند. در تابستان هیچگونه ارتباطی بین من و اهالی دزاشوب نیست. شهریها زندگانی این مردم را تحت الشعاع قرار می‌دهند. یک روز بدمستی ظفر چاقوکش، یکی از همسایه‌های من، عربده‌های زنهایی که از شهر همراه او آمده‌اند، موضوعیست که زنهای دهاتی آشنای با من در بازارچه و یا در تکیه برای یکدیگر تعریف می‌کنند. روز دیگر خبر می‌آورند که بین یکی از اعضای سفارت یک دولت خارجه با باغبان، سر اینکه چرا گوسفند را در باغچه ول کرده مرافعه شده است. باغبان با بیل می‌خواست نوکر سفارتخانه را بکشد و در عوض آن عضو سفارتخانه باغبان راه درخت بسته و او را له و لورده کرده است. روز دیگر مهمانی و شب‌نشینی یکی از وزرا که در آن نزدیکی باغ دارد، ورد زبانهاست.

از این سرگذشتهای مبتذل فراوان است. اما در زمستان من بخاری را پر از هیزم می‌کردم، همینکه اتاق گرم می‌شد، مش حسینعلی هم چپق خود را چاق می‌کرد و ما، اگر نه هرشب، اقلای هفته‌ای سه‌چهار شب تا نیمه شب با هم صحبت می‌کردیم. راجع به گرانی، جنگ و اوضاع ایران گپ می‌زدیم، مش حسینعلی گاهی از زنش، از بچهاش، از افکار و عقایدی که درباره

روزگار و آخرت دارد برای من تعریف می‌کرد .

— آقا ، ما بدبختیم ، والا اگر من سواد داشتم ، به چیزی می‌شدم ، برای همین که دلم میخواد این دختر من به چیزی بشه .

تمام زندگی مش حسینعلی دور دخترش می‌چرخید . ما از هر چیزی که در این دهکده حقیر اتفاق می‌افتاد صحبت می‌کردیم ، اما بالاخره گفتگوبا حمیده دختر مش حسینعلی شروع می‌شد و یا با او پایان می‌یافت . کمر مش حسینعلی درد می‌کرد ، وقتی به او اعتراض می‌کردیم که آخر چرا پیش دکتر نمی‌روی به من اینطور جواب می‌داد : " من خودم از هر دکتری بهتر میدونم که هیچیم نیست . من فقط ضعیفم . تمام زندگیمو گذاشتم سر این به دونه دخترم . اگه اون کارش درست شد ، کار منم درست میشه . من وزنم فقط با آش زندگی می‌کنیم ، اول هفته یک دیگ آش می‌پزیم ، بعد بهروز به خورده ماس می‌زنیم می‌خوریم ، به روز به خورده کشک ، و بهروز هم خوب سرکه‌ای چیزی . این کمر درد من از اینه ، دکتر چیکارم بکنه ؟ اینجا که دکتر حسابی نداره ، یک آدم تریاکی را گذاشتند اینجا . اسمشو هم گذاشتند دکتر بهداری . من بخوام برم دکتر ، باید برم شهر ، بهروز شهرموندن من خودش هیچی خرج نداشته باشه ، پنج تومن که خرج داره ، چهار تومن که خرج داره . از کجا بیارم ؟ رفتم پیش آقا . بهش میگم : آقا ، والله با ماهی سی تومن امرم نمیگذره ، به اضافه‌ای به من بدید . من دیگه دخترم بزرگ شده . میگه غلط کردی دخترت را فرستادی بره شهر درس بخونه ، تراچه به این فضولیه . برو شوهرش بده . بسشه ! همه همینو بهم میگن ، آقا تو این کله پوک من به چیزی هست که توی کله اونها نیست . "

— حالا ، مش حسینعلی ، چرا همینجا نمیداریش مدرسه ؟

— چه مدرسه‌ای آقا ؟ اینجا خود مدیر مدرسه اش شش کلاس ابتدایی را زورکی خونده . از این گذشته ، دختر من الان کلاس هشتمه . اینجا تا کلاس چهارم بیشتر نداره . دلم می‌خواست شما بهروز می‌رفتید توی این مدرسه ، می‌دیدید چه خبره . خنده ام میگیره . شما خودتون هم اگه می‌رفتید می‌دیدید خنده تون می‌گرفت . به معلم داره ، به این بیچاره هم ماهی صد تومن بیشتر

نمی‌دهند. خونه‌اش شاهدالعظیم باید باشه. صبح‌سرما از اونجا میاد اینجا. روزی ۱۶ قران این بدبخت خرج آمدن و رفتن داره. آنوقت صبح که دیر میرسه، آقای مدیر جلو شاگردها این بیچاره را می‌کشد به باد ناسزا. خدا را خوش میاد. این سکینه دیوانه راکه صبحها برای شماگاهی از خونه همسایه شیر میاره دیدینش؟ این کلفت اونجاست. این معلمه بهش گفته بیا تو زن من بشو، شاید توی همین ده سرانجامی پیدا کنم و دیگه مجبور نشم روزی شانزده ریال پولم را به شوهرها بدم. آنوقت من دخترمو بفرستم توی این مدرسه؟ امروز صبح ردمی شدم دیدم یه بچه را دارند کف دستی می‌زنند. از مش قریون فراشون پرسیدم این پسره رو چرا می‌زنند؟ گفت: امروز از چیز دیر آمده، داره کتک می‌خوره. چیزیه فرسخ آنطرف دزاشوبه، توی این سرما. تو این برف و یخبندان خدا را خوش نمیاد.

— حالا مش حسینعلی، ما دو سه ساله همدیگر را می‌شناسیم. بگو ببینم

چی تو کله‌ته؟ چه خیالی درباره حمیده داری؟

— این دختر من اسمش حمیده است. اما حمیده مادرش بوده، وقتی حمیده به دنیا آمد، حمیده اصل‌کاری مرد. تو همین اتاق پهلویی مرد. من سی‌ساله که باغبون آقا هستم. وقتی من توی این باغ آمدم، همه درختهای چنار راتازه کاشته بودند. آن عمارت بالا اصلاً نبود. تمام گل‌کاری این باغ به دست من بود و تمام زحمتش را من و اون خدایا مرزما در حمیده کشیدیم. نصف این اتاقها را من خودم با دست خودم درست کردم. بنا و عمله‌می — آوردند، تارو موبر میگردوندم، لنگاشون تو آفتاب به هوا می‌رفت. خودم مجبور بودم مواظبشون باشم، بله، تمام زندگی من بسته به این اتاقهاست والا چرا اینقدر به خود درد سر می‌دادم. چند سال پیش شازده فرستاد عقبم. گفت ماهی پنجاه تومن بهت میدم، بیا باغبون خودم بشو. دلم نیامد از این باغ دل بکنم. مادرم توی همین اتاق مرد، حمیده توی همین اتاق پهلویی مرد. آنوقتها این اتاقها را به کسی اجاره نمی‌دادند. هرچه بیشتر دارند بیشتر حرص می‌زنند، تمام این باغها را دو بیست تومن اجاره می‌دادند، حالا پارسال شش هزار تومن اجاره داده، باز هم کمش است. این اتاقها را هم به شما اجاره

داده است. خدا بیامرز دش، حمیده زن من توی همین اتاق پهلویی مرد. میدونین برای چه؟ برای آنکه در این بیابان دوانبود، حکیم نبود، ماما نبود. تمام این پنج شش تا ده یک ماما داره، اونهم کوره. بله.

— چی میگی، مش حسینعلی؟ ماما که کور نمیشه؟

— برید بپرسید. سی ساله که من در این ده زندگی می‌کنم. ننه رمضان هم مامای اینجاست، چشمانش نمیینه، باید برند عقبش، دستش را می‌گیرند و میذارند به شکم زانو. هرجوری باشه بالاخره بچه را در میاره اما چه جور؟ اون دیگه دس خداست، یه دفعه بچه میمیره، یه دفعه مادر، یه دفعه هیچکدومشون، یه دفعه هر دوشون، می بینید که حمیده من نمرد، اما مادرش مرد. اشک توی چشمهای مش حسینعلی پر شد. کیسه توتونش را از جیبش درآورد.

— بارک الله مش حسینعلی، هنوز خاطر خواهی؟ سر پیری و معرکه گیری؟  
— نه آقا، دلم میسوزه. بدجوری مرد. خیلی بدجوری مرد. وقتی چونه مینداخت، چشماش را دوخته بود به چشمهای من. مثل اینکه عجز و لابه می‌کرد که بچه مو به تو سپردم. هیجده سال پیش، بله، حمیده حالا هیجده ساله است. آنچه بگید برای خاطر این بچه کشیدم، ده سال تمام خودم مادرش بودم. همه کارها شو خودم می‌کردم. از شکم خودم می‌زدم، خرج اون می‌کردم. وقتی بزرگ شد این زن دویمو گرفتم. این کار راهم محض خاطر حمیده کردم. اول باش شرط و پی کردم. اگر می‌خواهی توخونه من سرو سر انجامی داشته باشی، باید بچه منو بچه خودت بدونی. باید حمیده را مثل نور چشم خودت بزرگ کنی! الحق والانصاف این مادر مرده هم از هیچ چیز فروگذار نکرد. حالا بچه من هیجده سالشه، امسال تصدیق کلاس یازدهشو میگیره. بعد میخوام بذارم مامایی بخونه. حالا فهمیدید که تو کله من چیه؟ بله، باید ماما بشه، اقلا ماما بشه، اگه خدا خواست میذارم دکتربشه، بله، مگه من چه جوری هستم؟ چه جوری هستیم. همین بچه بزرگونها باید فرنگ برند و آدم بشند. ما را خداوند بدبخت خلق کرده. اما کی میدونه؟ بلکه فرنگ هم رفت. آقای حسین خان فرنگ هم رفته، بلانسیبت شما هیچ... .



نشده. من تا جون دارم تلاش می‌کنم که دخترم یه چیزی بشه. باید دکتر بشه. باید بیاد توی این دزاشوب که دیگه آنقدر کور و کچل توی کوچه‌هایش ولو نباشند. من ته دلم خوبه. خدا حاجتم را برآورده میکنه. ثواب داره، چند شب پیش‌بگوم کل سیف‌الله از بی دکتری مرد. تا رفتن شهر که کسی را بیارن تعوم کرد، چهارده سالش بود. اما اگه حمیده دکتر بشه و بیاد اینجا، حمیده، دختر مش حسینعلی یاغبون، آنوقت خدا خودش هم رحم میکنه. دم پل رومی یکی رفت زیر ماشین. مغزش خورد شد. دو تا پایش له‌لورده شده بود. خودم به چشم دیدم. شوهر گذاشت و رفت. تا مسافره‌ای یک اتوبوس دیدند، ریختند پائین و بردند تحویلش دادند به بهداری تجریش. نیم ساعت طول کشید تا یکی را که باید آنجا کشیک‌ده از توی قهوه‌خانه، از سرتریاک بلندش کردند. تازه آمد مرفین بهش بزنه، کشتش. بله، وقتی میگم ثواب داره، من این چیزها را دیدم. دختر من بیاد دزاشوب و هرکس باش کار داره باید بیاد عقبش. همه این دهات باید بگند ما میریم عقب حمیده خانم دختر مش حسینعلی دزاشویی.

\*

زمستان پارسال بود، یک روز صبح جمعه که هوا سرد بود و همه درختان باغ‌گویی پوستینهای سفید برفی برتن داشتند، رفتم دم در اتاق مش حسینعلی. کمرش درد می‌کرد. قرار گذاشته بودیم که هر روز برف آمد با هم برویم سر تپه. اتفاقاً "آن روز به من گفته بودند که کمرش درد می‌کند. خواستم صبح بروم و احوالی ازش بپرسم. معمولاً "پرده قلمکار را بالای زدم. آنوقت زنش کمی خودش را جمع‌وجور می‌کرد، و من وارد اتاق می‌شدم و گاهی کمی زیر کرسی می‌نشستم و یک پیاله چای می‌خوردم و می‌رفتم. توی درگاهی در، یک جفت ارسی پاشنه بلند دیدم.

پاشنه‌ها بقدری بلند بود که من یقین کردم مال زنش نیست. حدس زدم که آدم غریبه‌ای باید توی اتاق باشد.

از بیرون اتاق صدا زدم: "مش حسینعلی، نمی‌آیی با من بریم سر

تپه؟"

— آقا بفرمایید تو. من کمرم درد میکنه. بفرمائید تو، یک استکان چای بخورید.

دختر جوانی زیر کرسی، همان طرفی که مشحسینعلی خوابیده بود، نشسته بود. مشحسینعلی خواست به احترام من از جا بلند شود ولی من نگذاشتم. حمیده، دختر مشحسینعلی، از زیر کرسی بلند شد و حوله چرکتابی که گرم کرده بود تا روی کمر پدرش بگذارد در دستش بود.

حمیده بدون حجاب بود. حتی چادر هم بر سر نداشت و لبهای گلی و چشمهای میشی او تنها علامت این بود که اهل دزاشوب و دختر مشحسینعلی است والا از این دخترها انسان فقط در تابستان در شمیران می بیند. یک بلوز پشمی آبی رنگ که حتما "خودش بافته بود، برتن داشت. دامنش فقط به اندازه یک دوسانتیمتر از سر زانویش تجاوز می کرد. جوراب پایش نبود. خوش هیکل و کمر باریک بود. وقتی من بهش نگاه کردم هیچ خجالت نکشید. به پدرش گفت: "بابا، چرا بلند میشی، نکون نخور، بذار کمرت یه خورده گرم بمونه تا خوب بشه."

— کمر من خوب شد. تو بلند شو سماور را آتیش کن یه پیاله چایی درست کن. مادرت حال نداره. بلند شو.

از وضع خطوط صورت حمیده من درک کردم که اهل این کارها نیست. رودرباسی گیر کرد. ولی من به او کمک کردم.

— مشحسینعلی من نمیخوام بنشینم. میخوام برم سر تپه. آمده بودم فقط احوال پرسی کنم. الحمدالله که امروز حمیده خانم هم اینجاست خوش باشید.

گفتم و خارج شدم. اما شب که حمیده به شهر رفته بود. از مشحسینعلی دیدن کردم. هنوز ناخوش بود و ناله می کرد. معهذا، این گونه کسالتها مانع از آن نمی شد که مشحسینعلی راجع به دخترش با من صحبت کند.

اگر بگویم که روابط پدر با دختر به صورت یک عشق عرفانی در آمده بود اغراق نگفته ام. من برای اولین بار آن شب متوجه شدم که نگهداری و

پرورش حمیده مانند وزنه سنگینی به قلب مش حسینعلی آویزان شده و او را آزار می‌دهد. بطوری که اگر بخواهد این وزنه را از دل کوفته‌اش جدا کند، قلبش نیز از جا کنده می‌شود.

— شنیدید دیشب با حمیده دعوا کردم؟ با پای لخت از شهر آمده بود اینجا. می‌گفت هیشکی از همشاگردیهایش جوراب نخی پاش نمیکنه. توی این سرما! همه اهل ده به من تف و لعنت می‌کنند. من از کجا میتونم جوراب ابریشمی، کفش باز جفتی سی تومن بخرم؟ هزار مرتبه بش گفتم که اگه بی جوراب ببینمت دیگه نمیذارم به مدرسه بری. مگه به خرجش میره؟ دیشب خجالت نمی‌کشید. به من میگه: مگه به حرف توست؟ من یک سال دیگه مونده ماما بشم. اگه توهم خرجم را ندی، خودم از هر جا شده میرم در— میارم و مدرسه را تعطیل نمی‌کنم. اینطور مزد منو کف دستم میگذاره. نوزده سال است که برایش زحمت می‌کشم. میان ابروهایش راهم برداشته. تمام دارایی من دو جریب زمینه که از پول مرغهایی که ده سال تمام نگه داشتم، خریده‌ام. وقتی پارسال ناخوش شد، رفتم از آسید آقا که میدونین وکیل مجلس بود، پنجاه تومن قرض کردم. ده تا پنجاه تومن ازم تا بحال تنزیل گرفته. با وجود این حالا پایش را بیخ گلویم گذاشته که من پولم را میخوام، بهش میگم که یک جریشو وردارین و یک پولی هم به من بدهید که من شب عیدی چیز میزی برای بچه‌هام بخرم. قبول نمیکنه. میخواد یک جریش را وارداره بشرط آنکه من، هروقت خواستم آن یکی جریب دیگشو بفروشم، اول به او بدم. صد تومن به من میده، حالا من از کجا تافته راهراه بیارم؟ شب عیدی باید یک چیزی برای عمویش بخرم که سه سال تموم در تهران شام و نهارش راداده. اون بیچاره هم که چیزی نداره. یک‌فراش توی مدرسه هم که نمیتونه بیش از این برایش خرج کنه. هرچی باشه حمیده دختر منه، نه دختر اون، چه بکنم؟ باید مدرسه‌اش را بره. چاره چیه؟ امروز می‌روم و معامله را با آسید آقا وکیل تمام می‌کنم.

✱

زمستان و عید پارسال هم ورگذار شد. حمیده در تهران مدرسه‌مأمائی

را تمام کرد و پدرش امیدوار بود که او را به دانشکده پزشکی بفرستد. حمیده در شهر پیش عمویش بود و هر دو هفته یکبار روزهای جمعه پیش پدرش می آمد. اما امسال زمستان، قبل از آنکه امتحانش را بدهد گاهی سه هفته هم می گذشت و حمیده نمی آمد، بطوری که مش حسینعلی رخت و پختی که دخترش اینجا داشت به شهر می برد. حمیده عذرش این بود که امتحان دارد و روزهای جمعه هم باید تکالیفش را انجام دهد. مثنی حسین، عمویش، می گفت روزهای جمعه می رود با یکی از دختران هم مدرسه اش درس حاضر می کند. اغلب با دختر دیگری که همسن و سال اوست و گاهی نیز با پسر جوانی که با آنها همسال است، بر می گردد.

\*

مدتیست که من هم در شمیران منزل ندارم. گاهی که مش حسینعلی به شهر می آید، از من دیدن می کند. اما دیگر مش حسینعلی مثل سابق حراف نیست، بزور باید از او حرف درآورد. دیگر راجع به دخترش صحبت نمی کند. من گاهی سؤال می کنم. اما مش حسینعلی باغبان دزاشوب با کلمات مقطعی از قبیل "خوبه" "بدنیست" "خدا را شکر" جواب می دهد.

ازش می پرسم: "مش حسینعلی، زنت ناخوش بود، خوب شد؟" در جواب من می گوید: "سایه تون کم نشه!"

می پرسم: "مش حسینعلی، حمیده دیلمش را گرفت؟ در جواب می گوید: "بله!"

— حالا چه خیال داری؟ می خواهی بیاد در دزاشوب ماما بشه یا اینکه می خواهی بذاری درس طب بخونه؟

— هرچه خدا بخواد.

— مش حسینعلی خودش چی میخواد؟

— خودش میخواد...

خندید، خنده ای که پیرمردها وقتی که ته دلشان می سوزد، می کنند.

— خودش چه میخواد.

— خودش میخواد شوهر بکنه.

— خوب ، این که بد نیست . هر دختری میخواد شوهر بکنه . به کی میخواد شوهر بکنه ؟  
 — به آقای حسین خان ، پسر ارباب .  
 — چی میگی ؟  
 — بله آقای حسین خان یه روز حمیده را توی باغ دیده .  
 — حرف بزن ، مش حسینعلی !  
 — چی بگم ؟ تموم شد رفت . وقتی فهمید که حمیده دخترمنه از صرافت افتاد .

— خوب ، پس دیگه چی میگی ؟  
 — هیچی ندارم بگم یک ماهه حمیده راندیدم . حمیده رفت . بکلی از دست رفت ، وقتی بهش گفتم که آقای حسین خان با تو سر نمیکنه و پس از چند روز ترا ول میکنه ، میره ، از من بدش آمده . میدونید به من چی گفت ؟  
 گفت : این خیالو از سرت بدر کن ، من دزاشوب آمدنی نیستم . من همینجا در تهران مامایی می‌کنم ، مگه عاقلم که بیام توی بیابونا زندگی کنم ؟ از آنوقت تا حالا دیگه ندیدمش ، خدا میدونه کجاست . حالا چه شوهر بکنه ، چه نکنه ، اما دیگه اینو میدونم دزاشوب آمدنی نیست .  
 مش حسینعلی یکدانگ زمینش را هم فروخت . در دهه عاشورا اهالی دزاشوب عزاداری مفصلی کردند . تکیه را بستند . قالیچه به ستونها آویزان کردند ، طاقما درست کردند . جارو چلچراغ و آینه گذاردند . روضه خوان از تهران آوردند . کیاببای مش حسینعلی بود . شب عاشورا مش حسینعلی خرج می‌داد . به پنجاه نفر فقیر طعام می‌داد ، دسته‌های عزادار از دهات اطراف به دزاشوب آمدند . دسته سینه‌زنهای دزاشوب از آنها استقبال و پذیرائی کردند . بعد سینه‌زنهای دزاشوب دنبال حجله قاسمی که درست کرده بودند به امامزاده قاسم رفتند . اما صبح دیگر کسی مش حسینعلی را ندید .

یکی دو روز بعد نعش او را در امامزاده قاسم زیر برف پیدا کردند .

## پهره‌نچکا

جز این اسم هیچ چیزش را نمی‌دانم ، سیاهی بی رنگی از او باقی مانده  
اسمش را هم درست بلد نیستم . وقتی ازش پرسیدم : اسمت چیست؟ گفت :  
پهره‌نا . از خودش که صحبت می‌کرد ، معلوم می‌شد که دیگران او را پهره‌نکا  
می‌نامند و در آن عالم یگانگی و دورویی که تنها یمان درهم آمیخته و روح‌هایمان  
در دنیاها می‌شومی پرپر می‌زد ، من به او پهره‌نچکا می‌گفتم . دیشب بود  
یا یک ماه پیش؟ یا چند سال پیش؟ چه بود؟ سایه‌ای لغزنده ، متلاشی ،  
گسسته ، وارفته جلوی چشمان من می‌لورد . وقتی دستهایم را دراز می‌کنم  
که این خیال بی‌شکل را بگیرم ، نوک انگشتانم ، آرنج‌هایم ، شقیقه‌هایم ، تا  
مغز استخوانم ، همه‌جای بدنم می‌سوزد . درد کشنده‌ای روحم را عذاب می‌دهد ،  
نفس‌نفس می‌زنم . خودم را تکان می‌دهم و فکر می‌کنم که چه اتفاقی افتاده  
است . چه اتفاقی رخ داده است؟ چه چیزی برای من باقی مانده است؟ هیچ!

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود . آن شب هم مانند شبهای دیگر  
از بیخوابی زجر می‌کشیدم . شاید از تب شدیدتری می‌نالیدم . اما از صبح  
روز بعد تا امروز اسم پهره‌نچکا در محیط لایتناهی مغز محدود من شنا می‌کند  
و من هر چه می‌خواهم صاحب اسم را به‌دام بیندازم ، بیفایده است . تنها  
چیز مثبتی که در دست من است ، همین اسم " پهره‌نچکا " است و یک شعر  
روسی که قبلا بلد نبودم .

" دوستت داشتم و هوسیدمت .

اما تو به من خندیدی .

ای چشمان سیاه ،

ببین مرا به چه حالی انداختی! "

این شعر را من بلد نبودم . من هیچوقت شعر روسی بلد نبوده‌ام .  
نمی‌دانم از کجا یاد گرفتم . اما این شعر ارتباطی با پیره‌نچکا دارد . کی  
بود ؟

یک مرتبه در زندگانی من ظهور کرد . چند دمی با من بود و بعد غیبش  
زد . از کجا آمده بود ، نمی‌دانم . به کجا رفت ، نمی‌دانم ، کی پیش من بود ،  
نمی‌دانم .

اهل لهستان بود ؟ شاید . به جنوب افریقا رفت ؟ شاید ، به زندانش  
انداختند ؟ ممکن است . مرد ؟ نه . . . پیره‌نچکا روح بی‌قالبی بود . اینها را  
آدم در خواب ، در تب شدید ، در فاصله بین خواب و بیداری می‌بیند . از  
اینها خیلی هستند . . . در مواقع معمولی می‌بینیمشان ، ولی نمی‌شناسیم .  
خود را به ما نشان می‌دهند ولی نمی‌شناسانند .

در تیرماه بود . عرق از تن آدم می‌جوشید . دوتا خروس در دو جهت  
مختلف آوازشان گرفته بود . یکیشان دورتر بود . با صدای زیرش رفیق خود  
را صدا می‌زد . آن یکی محبوبتر ، اما با طمطراق بیشتر ، جواب می‌داد .  
پشت پنجره چند تا گنجشک جیک جیک می‌کردند . یکی از آن خرمگسهاوزوز  
می‌کرد و دیوانه‌وار خود را به شیشه می‌کوبید . من روی تخت افتاده و هفت  
هیکر نظامی را ورق می‌زدم . به اینجا رسیدم که " شاه بهرام " صورت هفت  
هیکر را در قصر خورنق دید و این اشعار را می‌خواندم :

کان چنانست حکم هفت اختر :      کین جهانجوی چون برآرد سر ،  
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم      در کنار آورد چو در یتیم .

مهر آن دختران زیبا روی      در دلش جای کرد موی به موی .

مادیان‌کشن و فحل و شمس      شیر مردی جوان و هفت عروس  
رغبت کام چون فزون نکند      دل تقاضای کام چون نکند ؟

شه چو از خانه رخت بیرون برد ،      قفل بر زد به خازنش بسپرد .

وقت وقتی که شاه‌گشتی مست ، سوی آن درشدی کلید بدست .

در گشادی و درشدی به بهشت ، دیدی آن نقش‌های حور سرشت .  
مانده چون تشنه‌ای برابر آب ، به تمنای آن شدی در خواب ،  
آیا این شعرها اکنون در خاطره من خطور کرده است ؟ یا اینکه واقعا "  
آن روز ، آن روز گرم تابستانی ، که من از تشنگی له‌له می‌زدم ، مشغول خواندن  
این شعرها بودم . فرضاً " هم که خیال می‌کنم ، چه ارتباطی این اشعار با  
یهره‌نچکا ، دختر لهستانی ، دارد ؟ من مدتی است ناخوشم ، این رامی دانم ،  
اما خیال می‌کنم که این اندیشه‌های بی‌تناسب بیخودی به هم زنجیر نشده‌اند .  
یکمرتبه ، بدون سابقه ، بدون هیچگونه سابقه ، یهره‌نچکا در اتاق مرا  
باز کرد و مثل مجسمه جلوم ایستاد . هیچکس جرأت نداشت وارد اتاق من  
شود . اتاق من دور از شهر بود ، من خانواده‌ای را بدبخت کرده بودم .  
زندگانی آنها مختل شده بود . چون هیچکس را نمی‌خواستم ببینم ، آمده  
بودم دور از شهر ، در باغی منزل کرده بودم . هم‌روزه از خانواده من اشخاصی  
در باغ بودند ، کسی جرأت نمی‌کرد وارد اتاق من شود . من از اتاق خود خارج  
نمی‌شدم ، اما اگر گاه‌گاهی پای خود را دم درگاه می‌گذاشتم ، هرکس در باغ  
بود از من فرار می‌کرد . شاید آمدند و به من گفتند که کسی با من کار دارد .  
من هیچ یادم نیست . جرأت و گستاخی یهره‌نچکا مرا مبهوت کرد . بلندشدم  
و او را نگاه کردم . او هم خیره به من می‌نگریست . اتاق من تاریک بود . فقط  
از لای درهای شکسته چند خط طلایی آفتاب که بر پرده‌های سیاه منعکس شده  
بود ، کمی خنده روز را وارد سلول تاریک من می‌کرد .

یهره‌نچکا در را باز گذاشت و سیلی از گرما و خورشید را بسوی تخت من  
سرازیر کرد . پرده را نیز با دستش کنار زده بود ، بطوری که اماوجی از زرناب  
او را فرا گرفت . من حرف‌های معمولیش را بخاطر ندارم ، ازش پرسیدم که :

" اسمت چیست !"

گفت : " یهره‌نا "

— یهره‌نا !



حق دارم بگویم نمی‌دانم از کجا آمده بود!  
 پرده‌ها را کند، ریخت دور، پرتو خیره‌کننده آفتاب چشمهای مرا  
 داشت کور می‌کرد.

مرعوب شده بودم. اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم راکشته  
 بودم و یا او را.

ولنی در مقابل این هوای پیچ در پیچ خود را کوچک و دست و پا شکسته  
 احساس می‌کردم. بلندشدم، دست او را گرفتم و نشاندم. صورت برافروخته  
 و چشمهای سرخ‌من او را ترسانند، می‌خواست مرا آرام کند. یکمرتبه دستش  
 را آنقدر فشار دادم که دردش آمد و ترسید و فریاد کشید و زد به سینه‌من  
 و مرا روی تخت انداخت.

من زلفهای سیاه و یا بورش را - خودم نمی‌دانم - گرفتم و لبهایش را  
 روی سینه خود فشار دادم، تمام بدن من در کشش بود. چشمهایم تیرمی -  
 کشید. در سرم گویی چکش خودکاری با آهنگ یکنواختی ضربت وارد می‌آورد.  
 "می‌خواستم بروم به آوز! تشنه‌ام شد. آمدم توی باغ. صدا زدم.  
 کسی جواب نداد. و بعد آمدم توی این اتاق."  
 بعد رفت، بکجا رفت، نمی‌دانم.

شب باز پیدایش شد. در زندگانی معمولی برای اینگونه اتفاقات عذرها  
 می‌تراشند.

لازم نیست بگویم که من چشم براهش بودم. می‌دانستم که خواهد  
 آمد.

به‌من گفته بود که دیگر مرا نخواهد دید. گفته بود که امروز ساعت سه  
 بعد از ظهر به افریقای جنوبی خواهد رفت. گفته بود که اگر ساعت سه در  
 آوز نباشد او را حبس خواهند کرد. اوه، یک سال در حبس بوده‌است، دیگر  
 نمی‌تواند به حبس برود. باوجود این می‌دانستم که خواهد آمد.  
 شب ساعت ده بود. باز در را باز کرد و مثل مجسمه در درگاه اتاق من

خشکش زد . پهره‌نچکا جامه‌ای از حریر سیاه بر تن داشت . زلفهای بورش نیز سیه‌فام می‌نمود . رگهای سیاه در ساقهای سفید او علامت راه‌روی زیاد مانند چهارچوب سیاهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد .

باز جستند کز چه ترس و چه بیم      درسودای ، تو ، ای سبیکه‌سیم .

به که ما را به قصه پیار شوی      وین سیه را سپید کار شوی ،

باز گویی ز نیکخواهی خویش      معنی آیت سیاهی خویش .

هیچ چیز در خانه نداشتم . رب‌دوشامیر سیاه‌مرا برتن کرد . از جاده روبه شهر سرازیر شد . پس از نیم ساعتی با زنبیلی پر از خوراکی و نوشابه برگشت . دیگر من جرأت نداشتم درهای اتاق را ببندم . درون و بیرون من آشفته و بی‌اختیار بود ، هرچه او می‌خواست می‌کردم .

می‌گفت : " حیف نیست که آدم در اتاق بماند . "

با هم در مهتاب شناور شدیم .

— چطور امشب پیش من آمدی ؟ از من نمی‌ترسی ؟

— از تو ؟ من از سربازان اس اس هم نترسیدم . از زندانشان فرار کردم .

— فایده‌اش چه بود ؟ همه دختران لهستانی از این سرگذشتها دارند .

ماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود و ما را مسخره می‌کرد . چندتا قورباغه ناله می‌کردند . آهنگ یکنواخت مرغ حق شلاق کش انسان را به یاد فاجعه غم‌انگیزی که نصیب ماست می‌انداخت . من دست او را گرفته بودم و با او در لطافت مست‌کننده این شب خنک تابستان پرسه می‌زدم .

از من پرسید : " چرا دستت داغ است ؟ "

— تب می‌کنم .

— چرا ؟

— نمی‌دانم .

— چرا آنقدر غمگینی ؟

چه جوابی داشتم بدهم ؟

بعد من پرسیدم : پهره‌نچکا ، امروز ساعت سه به‌آوز رفتی ؟

— نه ؟

— چرا؟

— نخواستم به آفریقای جنوبی بروم .

— حالا چطور می‌شود؟ حالا که دیر می‌روی کسی به تو کاری ندارد؟

— من امشب نمی‌روم امشب پیش تو می‌مانم .

— من جا ندارم . پیش من نمی‌توانی بمانی .

— می‌مانم . من ترا خوشبخت می‌کنم . تمام طرب و طراوت تن خود را

به تو می‌بخشم .

هر دو دستش را به‌گردن من آویخت . صورت مرا نوازش کرد . چشمهای مرا بوسید ، گونه‌های سردش را به‌گونه‌های داغ و گداخته‌من مالید . اما لبهای من سرد و خشک و مرده بود .

زلفهای قیرگونش در سفیدی مهتاب برق می‌زد . گردن و سینه‌م را — نمای او که از زیر پیراهن سیاهش برق‌هوس بر من می‌افکند ، دستهای لطیف و رقصان او که با پیچ و خم در هوا حرکت می‌کرد ، چشمهای آتش افشان او از زیر مژه‌های سیاه ، غنچه‌های سرپستان او ، همه مرا می‌طلبیدند . اما من نمی‌خواستمش من او را نمی‌خواستم و آن شب تن بیجان من با جان بی‌تن او نمی‌توانستند بهم پیوندند .

نمی‌خواستمش . برای اینکه یه‌ره‌نچکا روح خبیثی بود که فقط به قصد شکنجه‌م در آن شب گرم تابستان در مخیله‌م ظهور کرده بود . اینطور خیال می‌کردم .

تن او داغ بود و مانند کوره‌آتش از آن شعله‌زبانه می‌کشید . اما من می‌لرزیدم ، نه از سرما ، نه ، من سردم بود ، سرد .

یه‌ره‌نچکا لخت شد و رفت توی آب قطرات آب در پرتو مهتاب مانند نقره‌گداخته از تنش می‌چکید . خشک نشده ، خود را به من چسباند ، با لبهای گرمش تمام تن مرا می‌روفت . با دستهایش ، با سرانگشتان لطیفش ، با زلفهای نرم و قلقلک دهنده‌اش سر و سینه‌م را می‌بویید و می‌خواست مرا آتش‌بزند . اما من سردم بود و هیچ آتشی نبود که در من کارگر بیفتد .

به خود جرأت دادم . دندان روی جگر گذاشتم . بر تمام اعصاب خود

غلبه کردم . بادو دست و دو پا با تمام قوت جوانی خود یهره‌نچکا رامحکم گرفتم و آرامش کردم .

– یهره‌نچکا ، یهره‌نچکا ، توزیبائی و لطیف ، تو خوبی ، چرا ؟ چرا کنیزوار خود را به پای من می‌اندازی ؟ چرا این بدنت را به کسی عرضه نمی‌داری که عاشق تو باشد ؟

آرام شده بود ، خسته و کوفته روی قالی دم حوض افتاده بود . برایش بالشی آوردم . پتویی روی او انداختم . از سرما چندش می‌شد . چشمهایش را برهم گذاشته بود و قطرات اشک مانند طوقی از مروارید به چشمان او و صورت بیگناهِش یک حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود .

در جواب من چند حمله گفت . جمله‌های او زیباترین اشعاری است که من در عمر خود شنیده‌ام . می‌گفت : " تو نخواهی فهمید . "

من نفهمیدم و از همین جهت تکرار آن برای من غیر میسر است .

آن شعر روسی هنوز یادم هست .

" دوستت داشتم و بوسیدمت ،

اما تو به من خندیدی .

ای چشمهای سیاه

بین مرا به‌چهره‌روزی انداختی ! "

می‌گفت ، نه نمی‌گفت ، می‌سرایید :

" من عزادار هستم ، پیراهن سیاه من گواه بدبختی من است من معشوق

خود را از دست داده‌ام . شاید هنوز زنده است . هیچ چیز مرا دلداری

نمی‌دهد . من هم آن موجودی که بودم دیگر نیستم ، من شبی از آنچه

بودم هستم و دنبال شیخ او می‌روم ، آنچه انسانی است از من ریخته‌شده ،

توهین و کنیزی دیگر در من تأثیر ندارد . روزی انسانی بودم فاشیستها مرا

کشتند . می‌توانی به من بی‌احترامی بکنی . می‌توانی مرا چون سگ از سر سفره

خود برانی . من دیگر انسان نیستم . تمام آنچه دیدی تا موقعی است که

من خود را شناسانده‌ام ، "

خواهش برد . یهره‌نچکا جفت من بود ، سایه من بود .

صبح که از خواب بیدار شدم ، یه‌رنچکا دیگرنبود . رفته بود . به‌کجا رفت ، نمی‌دانم .

یه‌رنچکا همان چیزی بود که من دنبالش بودم . یه‌رنچکاروزگارسیاه مراسیاهتر کرده است .

هر وقت دختران لهستانی را می‌بینم ، یاد یه‌رنچکا می‌افتم . هر وقت این کامیونهای مملو از دختران لهستانی از جلوی چشم من می‌گذرند ، من سرمی‌کشم . اما می‌دانم که یه‌رنچکا را دیگرنخواهم دید . یه‌رنچکا یکی از آنها نیست که ما را گرفتار کرده ، یه‌رنچکا روحی است که از تن بی‌جان گریخته است .

یه‌رنچکا سایه من است .



## يك زن خوشبخت

از این یادداشتهایی که در عرض پنج شش ماه از زمان فوت اقدس خانم جمع کرده‌ام، می‌شد داستان شیرینی درست کرد. تمام مقتضیات لازم برای تدوین یک داستان در ضمن واقعه‌ای که در عالم خارج (نه در تصور من) رخ داده، وجود دارد. عشق و دسیسه و رقیب و بعد هم مرگ. می‌توانستم با سخنان دل‌فریب از عشق اقدس خانم گفتگو کنم؛ سپس روابط او را با شوهرش شرح دهم؛ آنوقت پزشک خانواده را که مرد دانشمند و فهمیده‌ایست و راستی اقدس خانم را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت، بشناسانم و بالاخره با کمی استفاده از فن نویسندگی حوادثی را که منتهی به مرگ دلخراش این دخترک ناکام شد، نقل کنم. اما عیبش این بود که بالاخره داستان از آب درمی‌آمد و رنگ جلای واقعی آن می‌رفت. مختصراً اینکه تصویری بود از زندگی، اما خود زندگی نبود. از همین جهت تصمیم گرفته‌ام که عین یادداشتهای خود را منتشر کنم.

✱

موقعی که بدن نحیف و دست نخورده‌اش را روی تختهٔ مرده‌شوی خانه انداخته بودند و کسانش دور حوض ایستاده و گریه می‌کردند، ننه حسن که داشت دستش را برای انجام آخرین تشریفات بالا می‌زد، یک‌شعر بند تنبانی می‌خواند، خواهران اقدس خانم در گوشه‌ای نشسته و شیون می‌کشیدند و مادرش موهای سرش را می‌کند و زبان گرفته بود. یکی از کلفتها به دیگری می‌گفت: "چه دلی داره؟ چطور میتونه آواز بخونه؟"

ننه حسن که موهای شانه نکرده‌اش را با دست سفید آبخورده پس گوشش می‌زد، سرش را برگرداند. خندهٔ ابلهانه‌ای کرد و بدون کوچکترین توجه

به ناله و شیون زنهای عزادار، حنده‌کنان گفت: "وا، من کارم همیشه همینه، اگه بنا باشه که همماش گریه کم که دیگه ازم چیزی باقی نمیمونه." با وجود این وقتی ننه جنس صورت دختر مرده را بالا زد، گفت: "وای این مادر مرده که حوون بوده."

✱

از میان هفت هشت دختری که در خانواده اقدس خانم، (ارجمله سه حواهر دیگر او) در عرض چند سال یکی پس از دیگری عروسی کرده و به خانه شوهر رفته بودند، اقدس خانم را کس و کارش خوشبخت می دانستند. برای اینکه طرز شوهر کردن اقدس خانم با مال همه آنها ی دیگر فرق داشت. آنها ی دیگر را پدر و مادر شوهر داده بودند. خاله و عمه و عمو و دایی در انتخاب داماد نظر داشتند. آنها می پسندیدند، منتها "بله" اش را دختران می گفتند. اما نه فقط در انتخاب شوهر نظر آنها قطعی بود، گاهی تهیه لباس و اثاثه تا گل سر عروس و سوزنی و فالیچه سر حمام و طاس و سینی، حتی سفیداب و آب تربت هم می بایستی طبق دستور و میل آنها باشد. در این خانواده رسم چنین بود که از دوازده سالگی جهاز تهیه می دیدند. صحیح است که دختران را به دبیرستان هم می فرستادند، اما هر روز و هر شب چشم به راه خواستگار بودند و هر وقت آنکه باب طبع پدر و کسان و نزدیکان دختر پا به بخت بود می آمد، دیگر مدرسه رفتن تمام می شد و بازار و خیابان روی سر می گرفت. این خانواده در تمام شهر معروف بود و همه جوانان می دانستند که بهترین دخترها را آنجا می شود پیدا کرد. اینها یک کارگاه زن سازی داشتند. دختر درست می کردند که شوهر بدهند. دخترها مثل مهره هایی بودند که پدر و مادر با آنها بازی می کردند و وای به حال آن دختری که جرأت می کرد پایش را از خط بیرون بگذارد. اقدس خانم هم قرار بود به یک چنین نحوی شوهر کند. منتها مرگ نابهنگام پدرش باعث شد که سرنوشت دیگری چشم به راهش باشد. مرگ ناگهانی پدر در اثر زیاده روی در الکل بود و همین باعث شد که اقدس خانم، راه تازه ای در زندگی پیدا کند. پدرش فوت کرد، ولی برادر اقدس خانم، مدیر کل یکی از وزارتخانه‌ها، مایه و

استعداد آن را داشت که در خانواده جانشین پدر شود. منتها اقدس خانم کسی نبود که زود تحت تأثیر برادرش برود و تسلیم قدرت شود. امیرخان را اقدس خانم خودش انتخاب کرد. کاری نداریم که در این خانواده چقدر پشت سرش لغز خواندند، ولی بالاخره دختران سروهمسرش او را خوشبخت می دانستند، برای اینکه توانسته بود خاطرخواه امیرخان بشود و او را به شوهری انتخاب کند.

خواهرانش و دوستان و کسان همه به اقدس خانم حسد می ورزیدند. اما اقدس خانم دو دل بود. کم حرف می زد و وقتی دختران همسنش به او فشار می آوردند و می خواستند آنچه در دل دارد، بیرون بکشند، خیلی که حراف می شد، می گفت: "والله، نمی دانم. بالاخره از خواستگاری که آدم ندیده و شناخته که بهتره."

شوهرش جوان بود و خوشگل و بلند قد، رنگ صورتش مات بود و چشمهایش مست می نمود. راست راه می رفت، زیاد حرف می زد، زیاد می خندید، زیاد می خورد، زیاد می نوشید، اتومبیل داشت، در هرکاری شانس می آورد. در عرض دو سال اخیر چندین بار صدها هزار تومان منفعت کرده بود. یک تکه زمین را در شمیران بیست و پنج تا خریده و نود و دو تا فروخته بود. شبی نمی شد که با زنش در اتومبیل بیوک بزرگ به چندین دانسینگ درجه اول که زمان جنگ پر از افسران انگلیسی و آمریکایی بود، سرنزند. کافی بود که اقدس خانم فقط از لباس زنی خوشش بیاید، چند روزی طول نمی کشید که امیرخان عین همان لباس را از مغازه "لامدنوول" و یا از سالن خیاطی "مادام ترز" می خرید و اگر اتفاقاً اقدس خانم از این لباس خوشش نمی آمد، امیرخان با عصبانیت تمام لباس را با قیچی ریزریز می کرد و هزار تومان یا بیشتر روی میز می گذاشت و می گفت: "برو خودت هر لباسی را که دوست داری بخر."

آنوقت اقدس خانم دوسه ساعت در پنهان گریه می کرد، ولی برای اینکه دعوی تازه ای با شوهرش درنگیرد، میرفت و عین همان لباس را با کمی تغییر می خرید و یکبار می پوشید و موقتاً همه چیز فراموش می شد.



همه اقدس خانم را خوشبخت می‌دانستند. همه خواهران و دختران خانواده و همشاگردیهای سابقش به حال اقدس خانم رشک می‌بردند و همه به او اعتراض می‌کردند که اگر نتوانی یک چنین شوهری را که ازهرانگشتش طلا می‌چکد نگهداری، لگد به بخت خود زده‌ای. علت اعتراضها این بود که در این اواخر گاهی امیر را در دانسینگها بدون اقدس خانم دیده بودند و اتفاق افتاده بود که در ساعات نصف شب امیر مست از توی کاباره‌ها و با خسته از سرمیز پوکر به‌خانه آمده بود. مخصوصاً "یک شب که تمام خانواده و برادر اقدس خانم در منزل زن جوان میهمان بودند و قریب هزار تومان خرج یک میهمانی سرشب شده بود، خیلی به صاحبخانه برخورد که شوهرش اصلاً به خانه نیامد. زیرا اگر همه تصور می‌کردند که اقدس خانم خوشبخت است، فقط برادرش را که مرد کار کشته و باهوشی بود، نمی‌شد فریب داد. او حدس می‌زد که زندگانی این دونفر به آن طلائی که بعضی خیال می‌کنند، نیست. بعلاوه دکتر خانواده هم جزو دوستان پابرجای اقدس خانم بود و او هم مرد چیز فهم و سردوگرم روزگار چشیده‌ای بود و از مو پیچش مو می‌دید. او هم یکبار به آقای مدیر کل گفته بود: "اقدس خانم را مفت و مجانی از دست دادید." و برادر در جواب فقط به این جمله‌ها اکتفا کرده بود: "آقای دکتر، از من کاری ساخته نیست. بچه‌ها دیگر حرف بزرگترها را نمی‌شنوند. شایسته‌تر از امیرخان برای اقدس پیدا می‌شد."



پدر اقدس خانم آنقدر داشت که می‌توانست زندگی متوسطی برای خانواده‌اش ترتیب دهد و بچه‌هایش را تربیت کند و وقتی مرد، هیچگونه پس‌اندازی برای خانواده باقی نگذاشت و از همین جهت اداره زندگانی اقدس خانم بعهدۀ برادرش افتاد. دخترک که تا آن روز در مریضخانه زیر دست پزشک خانواده پرستاری می‌کرد، تصمیم گرفت در همان وزارتخانه‌ای که برادرش مدیر کل بود، کار بهتری پیدا کند تا زیر بار منت دیگران نباشد. در همین اداره اقدس خانم با امیرخان آشنا شد. اداره برای امیرخان وسیله ترقی بود؛ وسیله‌ای بود که کارهای تجارتي و ملکیش را انجام بدهد.

پس از دوسه ماه امیرخان را به اداره دیگر انتقال دادند ، ولی اقدس خانم متوسل به برادرش شد و طولی نکشید که هر دوی آنها در یک اتاق درکناردو میز که روبه روی یکدیگر قرار گرفته بود به "کار" مشغول شدند .

اگر چه جناب مدیر کل از این تشبث خواهرش خوشش نیامد ، ولی او با اینکه جدا " در کوچکترین کارهای جوانان دخالت می کرد ، آدمی نبود که به روی خودش بیآورد .

بعد جنگ شد و معاملات بازار گل کرد و دیگر امیرخان احتیاجی نداشت روزی چند ساعت پشت میز اداره به ابروهای کمانی و چشمهای خمار و زلفهای براق و مشکی اقدس خانم بنگرد و دخترک را گیج و ویج کند . در عوض ، هسین چند ساعت را تنها در خیابانها می گشت و پول در می آورد و بقیه اش را در اتومبیل ویا در کافهها با اقدس خانم صرف می کرد .

پس از چندی اقدس خانم روزی در ضمن دعوتی که از دوستان اداری خود درخانه کرد ، امیرخان را به مادر و خواهران و در نیم ساعت آخر به برادرش هم معرفی کرد و معلوم بود که جناب مدیرکل از این روابط خصوصی و دوستانه خواهرش با این جوان چندان خشنود نیست . به همین دلیل تمام خانواده و دوستان ، اقدس خانم را خوشبخت می دانستند ، استثناء بجز برادرش فقط پزشک خانواده بود که امیرخان را اصلاً " شایسته نمی دانست با او حرفی بزند ؛ نه فقط برای اینکه پزشک خانواده از خواستگارهای پروپا قرص اقدس خانم بود ، بلکه هم از این جهت که او امیرخان را شایسته مقام و شأن اقدس خانم نمی داست . خواهرانش می گفتند : " وقتی خودش با وجود اطلاع از بی میلی آقا داداش آنقدر اصرار می ورزد ، معلوم می شود که می خواهدش . " و این را خواهران لذتی می دانستند که خود از آن محروم شده بودند . اقدس خانم را خوشبخت می دانستند ، و می گفتند : " اقلاً " یکی از ما توانست شوهری را که باب طبعش بود ، انتخاب کند . "

✱

مادر اقدس خانم تنها کسی بود که در این خانواده می توانست به عوالم روحی دخترش پی برد . آنهای دیگر زندگی را همانطوری که بود می گرفتند و مثل

مار. برای پیشرفت خود می‌توانستند از کلیه‌نامه‌های راها استفاده‌کنند. در صورتی که این زن از آنچه دوروبرش بود رنج می‌برد. او درد کشیده بود و سی سال زندگانی در یک خانواده سازشکار چاره‌دیگری جز تسلیم و رضا برایش باقی نگذاشته بود.

روشی که اقدس خانم در معاشرت با امیرخان پیش گرفته بود، با کلیه سنن این خانواده‌متباین بود و دیگر داشت بحدی میرسید که جناب آقای مدیرکل نمی‌توانست تحمل کند. از همین جهت روزی با خانم والده خلوت کرد و چنین گفت: "خانم جان، دیگر اقدس دارد دشورش را درمی‌آورد. شما باید اقدام کنید. از من که حرف نمی‌شنود. آخر من در این شهر آبرو و حیثیت دارم، باید تکلیفش را یکسره کند. هر روز و هر شب سوارا تو بمیل این پسره شدن، خوب نیست اگر می‌خواهد زنش بشود، دیگر معطل چیست؟ من که حرفی ندارم."

مادر اقدس خانم پسرش را خوب می‌شناخت. می‌دانست که در خود - خواهی چیزی از پدرش کم ندارد و بسا او نمی‌شود در افتاد. تصدیق هم می‌کرد که اقدس خانم از وقتی پدرش فوت کرده، دیگر از هیچکس حرف شنوی ندارد، اما او زن ضعیفی بود و نمی‌توانست این مطلب به این دشواری را با دخترش در میان بگذارد. اقدس لجوج‌تر و سرسخت‌تر از همه اینها بود، پرسید: "چه کارش کنم؟"

- چه کار کنم چیه. بخواهید و بهش بگویید که کار را یکسره کند. یا اراه یانه.

مادر می‌دانست که بیش از این دیگر نمی‌شود با جناب مدیرکل بحث کرد و وقتی اقدس یکی دو ساعت دیرتر از ساعت اداری به‌خانه آمد، دختر را پیش خودش خواند و به‌او گفت: "اقدس جان، تا حالا کجا بودی؟"

- با امیرخان با هم بودیم.

- این امیرخان، چه جور آدمی است؟

- از کجا می‌دانم؟ چه بگویم؟

- تو الان چندین ماه است که با او در یک اداره کار می‌کنی و گاهی هم

می شنوم که با او به گردش می روی .

اقدس خانم سکوت کرد و سربه زیر انداخت . چند دقیقه ای سکوت طول کشید . و مادرش فکر می کرد ، چگونه آنچه می خواهد بگوید ، به زبان بیاورد .  
- اقدس ، آخر امروز آقا دادا داشت درباره تو با من صحبت می کرد .

- باز اقدس خانم جوابی نداشت بدهد .

- می گفت که تو داری آبروی او را می بری .

- مگر من چه کاری کرده ام ؟

- حق هم دارد ، خوب نیست . اگر می خواهی زنش بشوی ، او که حرفی

ندارد .

- آخر خانم جان ، من از کجا می دانم . من چه می دانم ؟ یک کمی به من

فرصت بدهید .

اقدس خانم خیلی چیزها داشت بگوید ، اما بلد نبود . شرم ، دودلی ، میراث فشاری که چندین قرن اختیار زنها را ربوده ، اینها مانع بود که حوادث را بفهمد ، به ماهیت اشخاص پی ببرد . اما احساسی رگ و پپی او را می افروخت که دارد قدم بزرگی در زندگی خودش برمی دارد . بجای اینکه دلش را بریزد بیرون تمام شب بی خوابی کشید ، چندین روز خودش را خورد و تصمیمش را گرفت .

دو سه هفته بعد امیر خان رسماً "توسط کسانش خواستگاری کرد و جناب آقای

مدیرکل باز هم با همین یک جمله اظهار نظر کرد : "خودش می داند ."



از خواستگارهای پروپا قرص اقدس خانم ، پزشک خانواده بود . این دختر در زمان حیات پدرش در بیمارستانی که در آن دکتر رئیس بخش بود ، مدتی بعنوان پرستار کار کرده و در قبال تمام محبتها و کمکهای بی غرضانه دکتر سرد و پا برجا مانده بود و اگر پدر اقدس خانم ناگهان فوت نمی کرد ، شاید این وصلت سر می گرفت . اقدس خانم مردد بود . خودش نمی دانست که می شود با مرد چهل و دوسه ساله زندگی کرد یا نه ، و اگر به او دل نباخته بود ، نه از این جهت بود که دکتر هم مانند شوهران دیگر خانواده اقدس

خانم ، علاقه‌ای ابراز نمی‌داشت که دل عروس را به دست آورد ، نه ، دکتر مرد چیز فهمی بود و تا ته‌وتوی چیزی را در نمی‌آورد ، دست‌به‌کار نمی‌شد . دکتر می‌خواست و می‌کوشید اقدس خانم را راضی کند . زیرا بخوبی می‌دانست که خانوادهٔ عروس ، پدر و عمویش از مدت‌ها پیش او را پسندیده بودند . در عین حال اقدس خانم از دکتر بدش نمی‌آمد . چطور می‌شد دکتر را با شوهران خواهران و دوستانش مقایسه کرد ؟ مخصوصاً " از این جهت که می‌دید دکتر با چه دقتی رفتار و حرکات او را مطالعه می‌کند و با چه علاقه‌ای تأثرات روحی او را می‌فهمد . این پزشک دانشمند می‌توانست ساعتها با اقدس صحبت کند و بدون به‌کار بردن کلمات لوس و مبتذل که معمولاً " مابین عشاق ردوبدل می‌شود ، به این دختر حساس و بیکدنده بگوید که چه حس می‌کند و چه شوری در پشت قیافه آرامش ، او را می‌سوزاند . دکتر آن چیزی را می‌دید که از نظر همه رد می‌شد . بعلاوه دکتر با جرأت بود . روزی صریحاً " به اقدس خانم گفت : " اقدس خانم ، من خوب می‌دانم که چرا شما به زندگی با من تن در نمی‌دهید . " وقتی اقدس خانم سرش را انداخت پایین ، دکتر گفت : " علت حتماً " تفاوت سنی است که مابین ما است . در عین حال باید مطلب مهمی را به شما بگویم . باید بدانید که من این نکته را نه برای خاطر خودم به شما می‌گویم ، بلکه بیشتر چونکه علاقه‌مند به شما هستم و سعادت شما را می‌خواهم می‌گویم . . . . "

کمی تأمل کرد . از جایش بلند شد . در اتاق مجاور پدر اقدس خانم در حال احتضار بود و ساعت‌های آخر عمرش را می‌گذراند . دکتر پزشک معالج بود و اقدس خانم پرستار . تمام خانواده در ایوان جمع بودند . آنها آهسته حرف می‌زدند . پزشک از لای درنگاهی به بیمار انداخت و بعداً " آمد دری را که روبه‌ایوان باز می‌شد بست و آهسته گفت : " اگر من جوانتر بودم ، خواستگار شما نبودم ، نمی‌توانستم خواستگار شما باشم . "

این گفتهٔ دکتر برای اقدس خانم خیلی تازگی داشت . صورتش را رو به بالا کرد و با چشمان گشاد و شگفت‌زده به دکتر نگرست‌یو گفت : " چرا ؟ " پزشک منتظر تأثیر گفتار خود بود . نگاهی به اقدس خانم ، که با

چشمهای پرانتظار به او می‌نگریست ، انداخت و گفت : آرام باشید . پدرتان در حال احتضار است . چه خوب است که دیگر به هوش نیاید . از ما کاری ساخته نیست . چرا خواستگار شما نبودم ؟ اقدس خانم ، جوابش آسان نیست . نمی‌دانم به چه نحو به شما بگویم که شما بفهمید . من خوب می‌فهمم که شما را نمی‌شود مانند خواهرانتان شوهر داد . این صحیح است . من این را به شما می‌گویم که در زندگی چشم و گوشتان باز باشد . . . . آخ ، هم‌اکنون حرف‌های زیادی است و این چیزی که می‌خواهم بگویم ، اینها نیست . خیال نکنید که من امروز ، به فکر زن گرفتن افتاده‌ام . خیلی وقت است . شاید پانزده سال ، بلکه هم بیشتر است . اقدس خانم ، می‌دانید ؟ من عقب دختری مثل شما می‌گشتم . شاید فرصت نداشتم . . . شاید هم به آنچه می‌خواستم ، برخورد کرده باشم ، بلکه هم نشناختمش . چرا این حرفها را به شما می‌زنم ؟ چرا حالا که می‌دانم شما به من جواب رد داده‌اید ، اینها را به شما می‌گویم ؟ خودم نمی‌دانم . شاید دلم راحت می‌شود . شاید هم می‌گویم که شما از آن ، از تجربیات من در زندگی خودتان استفاده کنید . اقدس خانم ، پدرتان دارد از این دنیا می‌رود . . . . گریه نکنید . شما خودتان هم می‌فهمید . شاید آنها بی‌کیفیت باشند ، ایستاده‌اند ، امید دارند ، ولی من و شما امیدی نمی‌توانیم داشته باشیم . در هر صورت او رفتنی است . دیگر شما آزادید و باید شوهری را که مطابق میلتان است انتخاب کنید . اقدس خانم ، کسی را به شوهری انتخاب کنید ، که روح شما را درک کند ؛ کسی که احتیاجات باطن شما را بفهمد . این را می‌خواستم به شما بگویم . من همیشه به آزادی شما علاقه‌مند هستم . من اگر شوهر شما نیستم ، برادر بزرگ شما همیشه خواهم بود . من عقب یک چنین دختری مثل شما می‌گشتم . ببینید ، بدبختی کجاست ؟ حالا که عظم می‌رسد ، حالا که می‌فهمم زندگی چیست ، حالا که پیدایش کرده‌ام ، بدبختانه حالا دیگر دیر شده . من هرگز نمی‌توانستم زن چادر به سری را ندیده و نشناخته بگیرم . از این جهت من و شما هر دو گرفتار یک بدبختی بوده‌ایم . شاید حالا شما فرصت دارید . حالا فهمیدید که چه می‌خواهم بگویم . اگر سنم کم بود ، نمی‌توانستم خواستگار شما باشم ، برای اینکه نمی‌توانستم درک کنم که شما چه هستید ، چه دارید .

اقدس‌خانم ، خیلی چیزهای دیگر هست ، اما من نمی‌توانم بیان کنم نمی‌شود بیان کرد . . . . "

اقدس‌خانم دلش می‌خواست پزشک خانواده باز هم برایش درد دل کند . دلش می‌خواست که با این مرد محرم بود و از او درس زندگی یاد می‌گرفت . همان روز پدر اقدس‌خانم فوت کرد و شاید اگر نمرده بود ، این ازدواج سر می‌گرفت .

\*

همه مردم اقدس‌خانم را خوشبخت می‌دانستند . پول فراوان شوهرش ، دست و دلبازی او ، اتوموبیل و تجمل ، چشمهای همه را کور کرده بود . . . . بعلاوه مردم می‌گفتند : " آن دفعه پدرش اصرار کرد ، خودش حاضر نشد . این بار برادرش با کمال خونسردی می‌گوید : خودش می‌داند . با وجود این اصرار می‌ورزد . معلوم می‌شود که خیلی امیرخان را دوست دارد . دیگر چه از این بهتر ! "

\*

چند روز پیش خبر ناخوشی سخت اقدس‌خانم برای من خیلی تازگی داشت . گفتند که مبتلا به اسهال خونی شده و حالش بسیار بد است . از پچ‌پچ عمه قزی و دایه آغا و حالت آشفته برادر و مادر و خواهرانش معلوم بود که قضا یا به این سادگی که گفته می‌شود ، نیست .

عمه قزی از کنار من رد می‌شد و برای خودش حرف می‌زد و می‌گفت :  
 " ای آقا ، اسهال که مرض فقیر و بیچاره‌هاست . همه چیز از ما پنهون می‌کنند . بین شوهرش چه بامبولی زده ، نمی‌خواهند بگند . "

\*

" با نهایت تأسف فوت اقدس . . . . خواهر و دختر . . . . ناکامان را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رسانیم . مجلس ختم زنانه در منزل مرحوم . . . . و مجلس ختم مردانه در مسجد . . . . روز . . . . خواهد بود . "

این خبر در روزنامه مرام تأثر کرد . زنی که او را هم‌این قدر خوشبخت می‌دانستند ، دختری که به میل خودش شوهر کرده بود و یک قدم انقلابی

برداشته بود، به این زودی، پس از یکسال و چندماه شوهر داری چگونه ممکن است بمیرد؟

✱

در مجلس ختم دم در به امیرخان برخوردم. با وجودی که از این پسر هبدم می‌آمد، دستش را، دست عرق‌دازش را فشار دادم. بعداً "موقع رفتن با پزشک خانواده که از آقایان من است، روبرو شدم. باهم از مسجد بیرون آمدم و مقداری از راه را طی کردیم. دست او را سخت فشار دادم و او خوب فهمید که دارم مرگ اقدس خانم را به او تسلیم می‌گویم. پزشک بخوبی می‌دانست که من از خوستگاری او خبر دارم. چند صد قدمی باهم، بی‌آنکه سخنی به زبان بیاوریم. راه رفتیم. من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: "آقای دکتر، بسیار بسیار متأثرم. مرگ فجیعی بود."

— ناکام مرد.

— آقای دکتر، چه بود؟ چطور شد؟

دکتر پرسید: مگر شما نمی‌دانید؟

— نه من هیچ اطلاعی ندارم. فقط شنیدم که به اسهال مبتلا شده،

ولی...

— عجب!

فقط با این کلمه پزشک خانواده کلام مرا قطع کرد و من فهمیدم که میل ندارد در این خصوص با من حرفی بزند. باز هم سکوت کردیم و وقتی راهمان از هم جدا شد، خدا حافظی کردم و رفتم. آنگاه دکتر گفت: "یک روز بیا بید کمی با هم صحبت کنیم."

✱

چهار پنج ماه از روز مرگ اقدس خانم می‌گذرد. دیشب در هتل "گیتی" امیرخان را دیدم. یاد دکتر افتادم. تصمیم گرفتم دعوت او را اجابت کنم و سری به او بزنم. سرشب رفتم به خانهاش. مطبش هنوز پر بود. ربع ساعت مرا منتظر گذاشت و وقتی بیماران را راه انداخت، پیش من آمد.

گفتم دیشب امیرخان را دیدم که باز در کاهارها ویلان است، و به فکر



افتادم که بیایم و کمی با هم صحبت کنیم . دکتر گویی دل‌پری داشت ، تذکر اسم امیر خان کافی بود که گفتگوی ما دور اقدس خانم بگردد . چیز عجیبی به من گفت . از خون‌سردی پزشک وحشت کردم . پرسیدم : " دکتر ، شما چطور جرأت کردید ؟ "

– جرأت لازم نداشت .

– آخر شاید خوب می‌شد . اگر کسی سوبلیمه بخورد ، ممکن نیست خوب بشود ؟

– بفرض اینکه خوب می‌شد ! حرف سرهمین است . می‌خواهم به زبان هاملت با شما گفتگو کنم . آیا زندگی به اندازه‌ی دردی که آدم می‌کشد ، می‌ارزد ! این را که شوخی می‌کنم ، اما موضوع این است که آیا می‌شود درد اقدس خانم را تسکین داد ، یا نه . فرض کنیم که شفا می‌یافت ، تازه معلوم نبود که در زندگی راحت می‌شد .

پرسیدم : " دکتر ، در هر صورت وجدان شما بهیچوجه ناراحت نیست ؟ خودتان را قاتل نمی‌دانید ؟ "

– راستی اگر می‌دانستم که شما هم اینطور فکر می‌کنید ، به شما هم نمی‌گفتم . هیچکس خبر ندارد که من واقعا " او را نجات دادم .

– دکتر ، یعنی چه ؟ یک نفر انسان را از زندگی محروم کرده‌اید و تازه می‌گویید که نجاتش داده‌اید ؟

پزشک از حرف من خوشش نیامد .

– اینطور نیست . اجتماعی دختر پرشوری را زجر می‌داد ، جانش را به‌لب آورده بود ، من دردش را تخفیف دادم .

جواب دکتر مرا به‌فکر انداخت . دیگر بسط کلام بی‌نتیجه بود . دکتر

آدمی نبود که ، اگر خودش نخواهد ، بشود از حرف در آورد .

پرسیدم که بالاخره علت اقدام به خودکشی چه بوده ، که گفت : " چه

بگویم ؟ خانواده‌اش معتقدند که از ولخرجی‌های امیرخان عاصی شده بود . "

– آخر ، دکتر ، سر این چیزها که آدم خودکشی نمی‌کند .

کنجکاو من اطفاء نمی شد. سراغ کلفت اقدس خانم را گرفتم. از قول فاطمه سلطان برایم چنین حکایت کردند:

"وا، مگه آدم واسه این حرفها خودشو میکشه؟ نونت نبود، آبت نبود، چی چیت کم بود؟ باربار برایش شیرینی و میوه می آورد تو خونه. شیر مرغ و جون آدمو، اگه می خواست، براش حاضر می کرد. از رخت و لباس که دیگه چی بگم، به چیزی من میگم و به چیزی شما میشعید. خوب بود به روزی می آمدید خونه شو می دیدید، چه مبلهائی، چه صندلیهائی، چه قالیهائی، چه پرده هائی! مثل ریگ پول خرج می کرد. چه میدونم برای چه خودشو شکست؟ این دخترها اینجورینند. خوشی دلشون زده بود. آره، چند وقتی بود که دیگه با هم بیرون نمی رفتند. اقدس خانم، وای دلم ضعف میره، به من می گفت: فاطمه سلطان، من از این غذاهای توی هتل بدم میاد. نمیرم دیگه. راستش هم همین بود. هر وقت می رفت، تا دوسه روز ناخوش بود، اما آقا خوشش می آمد. کیفش می کشید، می رفت، من می گفتم: خانم جون، غصه نخور، بذار آقا بره، خودش سر می حوره. چه اهمیت داره؟ آخر زنی گفتند، مردی گفتند. زنو گفتند تو خونه. مردو گفتند توی بیابون. ولخرج بود، باشه، به توجه؟ مگه پول نورو خرج میکنه؟ مگه از شکم تو کم می گذاشت؟ به روز شد پلو و کیاب جرب جلوی تو نذاره؟ حالا او مدیم به شب دست به رن دیگه ای رو هم گرت، رفت گردش، به توجه؟

"می گفتم: خانم، خودش سر می خوره. بذار بکنه. هی خودشو می خورد. دوره ما که اینحور نبود. زنان این زمونه جور دیگه شدند. آخ، بلندشم برم عقب کارم. اتاق رو هنوز جمع نکردم، دل غشه میاره."

فاطمه سلطان مدتهاست در خاندهای که امیرخان با اقدس خان منزل داشتند، زندگی نمی کند. چند روزی پس از فوت اقدس خان معلوم شد که امیرخان از یک زن لهستانی بچه دار شده و مادر امیرخان آمده بود که فاطمه سلطان را ببرد و پرستاری بچه را به او واگذار کند.

پزشک خانواده از تمام اسرار بیماران خود با خبر است. وقتی این حقیقت

را به او گفتم ، هیچ تعجبی نکرد . بر عکس به من گفتم : " من از روز اول می دانستم که کار اینها سامان نخواهد داشت . اگر شما اقدس خانم را ، آنطوری که من می شناسم ، می شناختید ، می دانستید که واقعا " من او را نجات دادم . " - آخر ، دکتر ، شما می گویند و نمی گویند ، چطور او را نجات دادید ، شما او را کشتید .

پزشک مرد صبوری بود و عصبانیت من در او کارگر نمی شد .  
- آقا ، شما سرسری قضاوت می کنید . علتش هم این است که از همه چیز با خبر نیستید . اقدس خانم ، به فرض اینکه خوب می شد ، زنی نبود که بتواند از امیرخان دست بردارد .

می خواستم بدوم توی حرف پزشک و بگویم : به درک ! می رفت پیش مادرش ، پیش برادرش . خودش کار می کرد . یک . لقمه نان که قحط نبود . اما قیافه با ابهت دکتر به من اجازه صحبت نمی داد و گویی حدس می زد که من چه فکری در سر می پرورانم و چه جوابی می خواهم بدهم ، دنباله کلامش را گرفت . " یعنی خیال می کنند که اقدس خانم محض خاطر پول این پسر زنی شده بود . اقدس خانم نمی توانست دیگر در خانه مادرش بماند . . . برادرش زندگانی او را تلخ کرده بود . اصلا " اقدس خانم را خانواده اش مجبور کردند که در اولین فرصت خودش را به پای نخستین آدمی که به او روی خوش نشان دهد بیندازد . اگر خوب هم می شد ، دیگر نمی توانست به آن خانه برگردد . با اراده ای که داشت مجبور بود ، یک عمر زجر بکشد . اگر خوب می شد و شفا می یافت ، زجری که در خانه امیرخان ، در این اجتماعی که برای او درست کرده بودند و در خانه برادرش می کشید ، هزار بار شدیدتر و دردناکتر از آن شکنجه ای بود که در ساعات آخر می کشید . "

- با وجود این شما حق نداشتید که او را بکشید . شما شاید تحت تأثیر احساسات شخصی که برای اقدس خانم در دل می پروراندید ، رفتار کنید . و شاید شکنجه های موقتی او را تخفیف دادید ، اما راه دیگر هم در زندگی هست . لازم نبود به خانه امیرخان و یا خانه برادرش برگردد . لازم نبود که در این اجتماعی که به عقیده شما زجرش می داد ، غرق شود . راه دیگر ،

راه مبارزه با این اجتماع و واژگون ساختن آن ، هنوز باقی است .  
 - آخر ، آقای من ، نمی شد کسی را که سوبلمه خورده است نجات داد .  
 - این حرف دیگری است .  
 - بعلاوه آقای . . . من اقدس خانم را خوب می شناسم . . . بدبختانه  
 دیر شناختمش .

پرسیدم : " دکتر چطور شناختیدش ؟ "

دکتر نگاهش را به کتابهای روی میزش دوخت . با مدادی که از پایه  
 ورشویی روی میز آویزان بود ، بازی می کرد ، کمی فکر کرد و بعد برای من  
 چنین حکایت کرد :

✱

دومین روزی که اقدس خانم در بستر بود ، از مادر و خواهرش خواست که  
 چند دقیقه او را با دکتر تنها بگذارند ، پس از آنکه اطمینان حاصل کرد  
 که هیچکس در اتاق نیست ، به دکتر چنین گفته بوده است :

- هنوز مرا دوست دارید ؟

- اقدس خانم . . .

- دکتر ، جواب مرا بدهید ، هنوز هم مرا می خواهید ؟

- آره .

- دکتر اگر من از شوهرم طلاق بگیرم ، حاضرید با من زندگی کنید ؟

- آره ، اما بشرط اینکه تا زمانی که در بیمارستان هستید ، کاملاً مطیع

باشید و هرچه می گویم ، بپذیرید تا خوب بشوید .

- دکتر ، درد من علاج پذیر نیست . من سه قرص سوبلمه خورده ام .

خود شما ، موقعی که در بیمارستان ، زیر دستتان کار می کردم ، به من گفتید

که اگر کسی دو قرص سوبلمه بخورد ، دیگر فایده ندارد . دکتر من سه تا خورده ام .

- از کجا آوردید ؟

- دکتر ، شما که می دانید از کجا آورده ام ؟ یادتان هست که در بیمارستان

سه قرص سوبلمه گم شد و شما هی از من بازخواست کردید و من گفتم : " من

خبر ندارم . من برنداشتم . "

— می‌خواهید بگویید که من مسبب واقعی مرگ شما هستم؟  
 — نه، دکتر شما اگر مرادوست دارید و همانطوری که الان گفتید، حاضرید  
 با من زندگی کنید، مرا نجات بدهید. شما باید مرا نجات بدهید. شما باید  
 مرا از این دردی که می‌کشم خلاص کنید. دکتر برای شما آسان است. شما  
 می‌دانید که خوب شدنی نیستم.  
 — اقدس خانم، برای چه آن سه قرص را برداشتید! بقصد خودکشی  
 برداشتید؟

— دکتر، محض خاطر شما برداشتم. خیال می‌کردم که درازدواج‌ها من  
 اصرار خواهید ورزید. با وجودی که شما را نمی‌خواستم، تصمیم گرفتم که  
 تقاضای شما را رد کنم. بالاخره می‌دانستم که ما زنها آزاد نیستیم و خواهی  
 نخواهی باید خودمان را بفروشیم. این سه قرص را برداشتم که اگر روزی  
 زندگی با شما برایم تحمل ناپذیر شد، دیگر به خانه برنگردم. دکتر، من  
 محض خاطر شما حاضر بودم که جان خود را بدهم. شما هم جرأت داشته  
 باشید و مرا راحت کنید.

دکتر پرسیده بود: "اقدس خانم، من که به شما فشاری نیاوردم."  
 اقدس خانم دوید توی حرفش: "شما به من فشاری نیاوردید و واقعا"  
 اگر بحای اینکه به پدر و برادرم رجوع کنید، اول از همه به خود من تقاضای پتان  
 را می‌گفتید. شاید من رن شما می‌شدم... اما وقتی اولین بار تقاضای شما  
 را از زبان پدرم شنیدم، دیگر شما هم برای من "خواستگار" بودید...  
 دکتر، "خواستگار" خیلی چیز زننده‌است. تصورش را نکنید. مردی را که  
 نمی‌شناسید، وارد خانه می‌شود. حالا از تشریفات آمدن کسانی صحبت  
 نمی‌کنم. مثل اینکه کنیزی را به بازار می‌آورند و می‌خواهند بدن لخت او  
 را عرضه کنند. از وقتی که شما را "خواستگار" من قلمداد کردند، هر وقت شما  
 را می‌دیدم. مثل این بود که دارید با چشم‌هایتان از روی لباس، بدن لخت  
 مرا لمس می‌کنید. مردی که ندیده‌اید و نشناخته‌اید وارد خانه می‌شود، مردی  
 که باید لب آدم را ببوسد، تن آدم را لمس کند، یک مرتبه خود را بر برگ  
 و فرمان‌فرمای آدم تصور می‌کند. من مخصوصا "لح می‌کردم. به شما بی —

احترامی می‌کردم . چایی که برایتان می‌آوردم ، عمداً " در نعلبکی می‌ریختم .  
نقاله‌های چایی را به لبه استکان می‌چساندم . . . آخ ، دکتر ، حکرم درآمد ،  
فکری بحالم نکنید . "

– بسیار خوب . اما وقتی پدرتان فوت کرد و شما آزاد بودید و می‌توانستید  
خودتان شوهرتان را انتخاب کنید ، چرا این پسر همره را پذیرفتید .

– دکتر ، شما که آدم فهیمه‌ای هستید ، شما چرا این طور حرف می‌زید ؟  
کی به من فرصت داد ؟ کی مرا گذاشتند بفهمم که این پسر همره است یا  
نیست . هنوز با او آشنا نشده ، مرا دوره کردند . هر روز و هر شب به من کنایه  
می‌زدند . روزهای اول که او را شناختم و مرا به خانه رساند ، اصلاً در فکر  
زندگی با او نبودم . منتها اربس بیستم زدند ، راه پس نداشتم ، و وقتی  
مادرم اطلاع حاصل کرد که با او به گردش می‌روم ، دیگر چاره‌ای نداشتم ،  
در عین حال خوب می‌دانستم که دارم خود را توی جاله می‌اندازم . آخ ،  
دکتر ، راحتم کنید . . .  
و دکتر راحتش کرد .



اصرار من که به هر قیمتی شده ته و توی این کار را در آورم ، مرا وادار ساخت  
که ، سری به فاطمه سلطان بزنم . می‌خواستم آخرین بهانه خودکشی اقدس  
خانم را پیدا کنم . پس از امیرخان که من از دیدارش بیزار بودم ، فاطمه  
سلطان یکی از نزدیکترین کسان اقدس خانم بود .

فاطمه سلطان به من اطمینان می‌داد که هیچکس نمی‌داند و حتی خود  
آقای امیرخان هم خبری ندارد .

" یک شب پیش از آنکه سولمه بخوره ، باز سربیک دست لباس با هم  
دعوا کردند . باهم دعوا کردند . باز آقا یک دست لباس را با قیچی ریزریز  
کرد و هزار تومان پول به خانم داد که بره یک دست دیگه بخره . من دیگه  
خبری ندارم : می‌دونین تاریک روشن بود که دکتر از اتاق خانم بیرون آمد  
و گفت : تموم کرد .

" امیرخان منو صدا کرد و گفت : برو لباسهای مشکلی منو بردار بیمار .

رفتم همون لباسشو که می‌خواست براش آوردم . موقعی که شلوارشو پاش کرد ،  
و دستشو برد توی جیبش ، مثل اینکه مار بگزدش ، دستشو کشید بیرون و ده  
تا اسکناس صدتومانی لای انگشتانش بود ، همه‌شو پرت کرد روی زمین . من  
ورداشتم ، دوسه شب دیگه همینکه سروصداها خوابید ، یه روز غروب ، همین  
سرشب بود ، با اتوموبیل آمد . یک خانم موبور پیشش نشسته بود ، به من  
گفت : برو آن اسکناسها را وردار بیار . پیاده‌نشدند . رفتم هرده‌تارا آوردم .  
همه شو شمرد ، گذاشت تو جیبش و با هم قری‌رفتند . "

## رسوایی

تا موقعی که مهلقا خانم از جا در نرفته بود، وضع شب‌نشینی کاملاً "عادی" می‌نمود. خنده بود و رقص، موزیک، نورهای رنگارنگ، لبان بوسه‌طلب، بوی الکل و دود، تن‌های مواج و لباسهای زیبا. مهمانان پول می‌دادند و یک خرس ماهوتی را به قیمت چند هزار تومان حراج می‌کردند.

این شب نشینیهای اعیان تهران زیبا و فرح بخش است. این طور مجالس جای عربده و بدمستی نیست. هیچکس نمی‌گفت، مهلقا خانم مست بود است. اغلب طرفداران شوهرش، آقای درستکار، معتقد بودند که دیوانه شده است. برخی نیز معتقد بودند که از این دختران خانواده‌های پست که در اثر ازدواج وارد جرگه بزرگان می‌شوند، نبایستی توقع بیشتر داشت. اینگونه دختران را می‌شود به‌خانه برد، اما به مجالس عمومی نباید راهشان داد. واقعا "هم بیشتر مهمانان تعجب می‌کردند که چرا آقای درستکار مهلقا خانم را به این شب نشینی مجلل همراه آورده است.

بانومه‌لقا درستکار در لباس دکولته‌ای که در شب‌نشینی با شکوه بر تن داشت، بسیار زیبا می‌نمود. البته هرکسی که در آن شب‌نشینی بود و از وضع زندگانی و مقام و حیثیت آقای درستکار خبر داشت و خانواده مهلقا خانم را می‌شناخت، به آسانی می‌توانست حدس بزند که این دختر محض خاطر صورت و جیهش توانسته است وارد این طبقه از مردم تهران بشود، در عین حال باید اقرار کرد که مهلقا هم سعی کرده بود تا حدی ادا و اصول مردم طبقه‌ای که با آنها محشور شده بود، بیاموزد. آرام می‌خندید و ملایم صحبت می‌کرد. برای همه کس تبسمی در گوشه لب آماده داشت. در عین حال پشت این نقاب دروغی و در پس این حفاظ مناعت و آرامش، گاهی علی‌رغم



میل و اراده خود، حرکاتی از او ناشی می‌شد که طینت باطنیش را نشان می‌داد. اگر کسی با نظر بصیر او را، حتی در شب نشینی، هنگام گفتگو با آقای درستکار می‌دید، از طرز حرف زدن، از وضع تنگن دادن دست و از پهرش مژه‌ها و ابروها می‌توانست درک کند که دایما "با شوهرش در حال نزاع است و ار او بدش می‌آید. البته هیچ رفتاری که بر بی‌ادبی او دلالت کند، مشهود نبود. مقصود این است که خانم مه‌لغا عیال زیبایی آقای درستکار، آنقدر در این محیط حدید پرورش یافته بود که بتواند صورت ظاهر را حفظ و به شوهرش در حضور دیگران بی‌احترامی نکند و علنا "نفر خود را ابراز ندارد.

مه‌لغا خام و یاب‌قول آقای درستکار، "مه‌ی جون" معمولا "نمی‌رقصید. با وجود این اگر بعضی از مردان تازه‌کار اهل این‌گونه شب‌نشینیها برای اینکه به شوهرش تملقی گفته باشند، او را به رقص دعوت می‌کردند جواب رد نمی‌داد. از این گذشته، آنهایی که آقای درستکار را خوب می‌شناختند و به زندگانی نژائیک او پی برده بودند، می‌دانستند که "مه‌ی جون" درستکار را دوست ندارد و خوشبخت نیست. همین نکته را بعضی دلیل می‌آوردند که انسان خوشبخت در دنیا وجود ندارد. اگر کسی مانند آقای درستکار از تمام نعمات زندگی، شهرت، افتخار، احترام، جاه و مقام و ثروت و عشق و هنر و استعداد بهره‌ور باشد، می‌بایستی یک جایش درد بکند و زجر بکشد. مختصر اینکه وضع داخلی خانواده نیز به نفع آقای درستکار تمام می‌شد. من مدتها بود که آرزو داشتم با این مرد بزرگوار آشنا شوم. زیرا من حس می‌کردم که آشنایی با او وسیله ترقی من خواهد بود. بالاخره من هم می‌خواستم سری توی سرها بیاورم و دستم را به جایی بند کنم. البته مقام او بقدری بلند بود که دست اشخاص نظیر من به آسانی به او نمی‌رسید.

روزی نبود که در روزنامه‌ها شرحی از فعالیت ادبی و اجتماعی آقای درستکار درج نشده باشد. همه روزنامه‌ها هم طرفدار او نبودند. برخی سخت بر او می‌تاختند و او را مرد حقه‌باز شارلاتان بی‌استعدادی معرفی می‌کردند که از پشت هم اندازی و تعلق‌گویی و حتی جنایت به آب و نانی رسیده است.

اما نوشته‌های این روزنامه‌ها که تأثیری در عظمت و بزرگی او نداشت. بالاخره نتیجه یکی بود. برای او موافق و مخالف تبلیغ می‌کردند. یک روز می‌گفتند که فلان انجمن را افتتاح کرده است و یا عضویت هیئت مدیره انجمن دیگری را پذیرفته است. روز دیگر شرح مفصلی از دعوتی که یکی از جمعیت‌های بین‌المللی از او کرده بود، در مجلات خوانده می‌شد. روز سوم تفصیلات شرفیابی او به حضور شاه و نخست‌وزیر وقت جلب توجه می‌کرد. بعد مبلغی که به یکی از موسسات خیریه‌ها عانه‌پرداخته بود، با حروف برجسته در روزنامه‌ها خوانده می‌شد. در هر صورت هر روز اسمی از او بود. کتب او را زیاد خوانده بودم. مطمئناً "اگر سلیقه من ملاک بود می‌گفتم که چندان از آثارش خوشم نمی‌آید. بطور یقین سبک و روان، عبارت او فصیح، مضامین او بلیغ، کلماتش برگزیده و بطور کلی مطالب او جالب و زیبا قالب ریزی شده بود. من خود در یکی دو مجله شرحی در تعریف و تمجید او نوشته بودم و حتی نزدیک بود روزی در یک محفل ادبی سخنی چند دربارهٔ رموز ادبی او در حضور شخص خودش ایراد کنم. با همهٔ این احوال اگر در محیط دیگری زندگی می‌کردم، شاید هرگز دست به کتب او نمی‌زدم. اما نمی‌شد در این ملک زندگی کرد و دم از ادب زد و با آثار ادبی او آشنا نبود.

هر وقت در روزنامه‌ها اسمی از آقای درستکار برده می‌شد، در خانهٔ ما نیز گفتگو از پدر و کسان مهلقا به میان می‌آمد. خانواده‌های ما با هم از قدیم آشنا بودند. پدر مهلقا خانم علافی بود که سرکوچهٔ ما دکان داشت. بعد کارش گرفت و در همان محلهٔ ما چندین خانه و دکان و کاروا سرا خرید و بعد ملک‌دار شد و خودش هم یک ملک بزرگ در مازندران خرید. مادر بزرگم می‌توانست تمام شجرهٔ نامه مهلقا خانم را دوسه پشت بگوید. خوب به خاطر دارم که مهلقا خانم در بچگی زیاد به خانهٔ ما می‌آمد و ما با هم بازی می‌کردیم. پادم هست که وقتی با هم عروس و داماد بازی می‌کردیم، او همیشه عروس بود و من داماد. اینها را من پادم هست. من جزو محصلین دولتی به فرنگ رفتم و مهلقا و پدرش را بکلی فراموش کردم، اما مادر بزرگم از سرنوشت پدر مهلقا خانم خوب اطلاع داشت. می‌گفت کارش بالا گرفت. سفر مکه رفت،

حاجی شد؛ در مازندران ملک خرید. یک مرتبه سربه نیست شد. هیچکس نفهمید که چه بر سرش آمد. ( من که این آقای درستکار را هرگز ندیده‌ام ، مهلقا را خوب یادم است ، همان وقتش هم با نمک بود . حالامی‌گویند که خیلی قشنگ شده . )

در کلیه منشآت آقای درستکار همه‌جا صحبت از صلح و صفا و پاکدامنی و نیگویی و امانت و دوستی و محبت و تقوی و عفت نفس و گذشت و خداشناسی است . در مقالات سیاسی که گاهی به قلم او در مجلات ادبی منتشر می‌شود و رادیو تهران نیز آنها را منتشر می‌کند ، همه‌جا در محاسن اتحاد ملی و رفع اختلافات و پیشرفت و ترقی مدیحه سرایی می‌شود .

با این مقدمه تصور کنید که وقتی او را شخصا " در تالار زیبا و با شکوه کلوب افسران دیدم که با زن فتان و دلربایی می‌رقصد ، چقدر تعجب کردم . من تصور می‌کردم که مرد کوتاه قدی با موهای ژولیده و قد خمیده با عینکی سفید و دوره طلایی ، کتابی به دست ، مطالعه‌کنان ، بعنوان نویسنده فاضل و دانشمند - همانطوری که در اغلب روزنامه‌ها از او اسم برده می‌شد - به من معرفی خواهند کرد و یانشانم خواهند داد . و واقعا " عکس‌هایی که از او در روزنامه‌ها منتشر شده بود ، همین عقیده مرا تأیید می‌کرد . ولی وقتی که آقای درستکار را در کلوب افسران رقص کنان دیدم ، یکسره نخوردم ، برعکس علاقه‌ام بیشتر شد . بسیار مایل شدم که با او آشنا شوم . تا آنزمان می‌خواستم او را از دور ببینم ، ولی آن شب واقعا " در خود این گستاخی را دیدم که بهش معرفی شوم . بالاخره من هم اسمو کینگ بر تن داشتم و از قیافه‌ام ابداء " معلوم نبود که پدرم تو سنگلج ، پهلوی دکان حاجی علاف ، دکه کوچکی داشته است . من هم فرنگ رفته و تحصیل کرده و تربیت شده بودم ، چه چیزم از آنها کمتر بود . در هر صورت دلم را به دریا زدم .

هر وقت در کلوب افسران به عناوین مختلف ، مثلا " شب‌نشینی به نفع امور خیریه ، خبری بود ، می‌گفتند که آقای درستکار را می‌شود آنجا پیدا کرد . ولی من تصور می‌کردم که او در گوشه‌ای نشسته و در حال حضا .<sup>۱۱۱</sup>

می‌کند . امشب که به مناسبت عزیمت او از ایران به منظور شرکت

کنگره‌های ادبی بین‌المللی شب‌نشینی ترتیب داده شده بود، یقین کردم که سر دماغ است و می‌شود با او آشنا شد و چند دقیقه‌ای صحبت کرد.

آن شب تالار بزرگ و سرسرا و راه‌پله‌ها تا دم در اهمیت و زیبایی خصوصی داشت. حتی در پیاده‌رو معلوم بود که امشب در کلوب خبر فوق‌العاده‌ایست. اتومبیل‌های فراوانی در خیابان در باغ صف کشیده بودند. بچه‌های لخت با لحاف پاره بدن خود را پوشانده و به کاپوت روپوش‌دار اتومبیل‌ها می‌چسباندند، تا کمی گرم شوند. اینها هم برای خود عیش و عشرتی داشتند و اگر از ته مانده شوفاژها چیزی به آنها نمی‌رسید، اقلاً تنشان که گرم بود.

چلچراغ‌های برقی جلای خیره‌کننده‌ای به این محل تفریح خصوصی بزرگان و ثروتمندان تهران می‌داد. خانمها در لباس بلند و دنباله‌دار بودند و مردها در فراک. شاید یک نفر هم اسموکینگ برتن نداشت و تنها من با لباس عاریه خود در آن جمع ناجور می‌نمودم. همه چیز من ناجور بود. اقلاً به نظر خودم چنین می‌آمد. ریختم هم به آنها نمی‌آمد. گاهی به خود می‌گفتم که شاید در پیشانیم نوشته است که پدرم دکه بقالی داشته است. من در این محفل خود را غریبه می‌دانستم. آنچه در دانشکده‌های اروپا آموخته بودم، اینجا رواج نداشت. نمی‌دانستم با این مردم چه بگویم و بنظرم می‌آمد که لباس عاریه به تنم گریه می‌کند.

لباسهای خانمها که در نور چراغهای برق به الوان مختلف، هر آن بر حسب موزیکی که نواخته می‌شد، سایه روشن نرمی به خود می‌گرفت، گوشتها و پوستهایی را که استخوانهای پشت و سینه آنها را پنهان می‌کرد و گاهی با پودرهای صورتی و سفید، رنگ آمیزی شده بود، شهوت آورتر جلوه می‌داد.

اینجا مرکز سلیقه و هنرمندی بود. هرکس هر آنچه زیباتر داشت، نشان می‌داد. اگر پشت آنها سفید و هموار و جذاب و لطیف بود پارچه‌ای آن را نمی‌پوشانید. اگر استخوانهای سینه در اثر ضعف بدن برجسته بودند، دوخت لباس طوری بود که فقط رنگ مرمری آن از زیر پارچه حریر نگاه را جلب می‌کرد.

اگر پستانها کوچک بود، با قالب‌های پنبه‌ای بزرگتر جلوه داده می‌شد. اگر هنوز فرم کامل و اناری خود را حفظ کرده بود، لباس جوری بتن می‌آمد که

پشته‌های نرم پستانها دیده می‌شد و غنچه‌های سرتیز از زیر لباس چشمک می‌زد.

من که از تماشای اینهمه زیبایی و یکرنگی لذت می‌بردم به اینها حق می‌دادم که ماوراء دشواریهای کوچک زندگانی بدنهای خود را با آهنگهای آسمانی موسیقی وفق دهند و از دریای شادی سیراب شوند.

آخ، ما چه محیط‌تنگی داشتیم، سرچه چیزهای کوچک ما هم دعوا می‌کردیم. گاهی سربیک لقمه نان خانواده‌های ما به‌حان یکدیگر می‌افتادند. درمقابل، اینها چقدر بلند نظر بودند.

به‌منظرم مرا به‌ت گرفته بود، زیرا یکی از محارم این اجتماع زیر بازوی مرا گرفت و به‌بار برد و پرسید: "قشنگ نیست؟"  
— او، خیلی قشنگ است. عالی است.

این منظره واقعا زیبا بود و راستی به‌اقای درستکار حق می‌دادم که در چنین محیطی اوقات فراغت خود را به‌سر می‌برد. اینجا صلح و صفا بود. اینجا واقعا "اتحاد و دوستی و صمیمیت و خدانشناسی به‌معنای طاعت خلق بود. اینجا همه خوش بودند. در موقع رقص زنان در حالی که لذت از چشمهای آنها تراوش می‌کرد، گونه‌های خود را به‌گونه‌های مردها چسبانده و از صفای باطن، که قلب آنها را روشن می‌کرد، بهره‌می‌بردند، بدون اینکه کسی کینه ورزد و بخیل باشد و یا اینکه کاربه حذال بکشد. زنان لازم نبود که به شوهران خود دروغ بگویند. زیرا هرکس واضح و آشکار می‌دید که زنش از مرد دیگری که با او می‌رقصید خشنود است.

در این مجلس کارهای مهم کشوری رتق و فتق می‌شد. دشواریهایی که ماهها طرفین دعوا سران با هم کلنجار رفته بودند، گاهی با یک‌نگاه، یک لبخند، یک چشمک، یک عشو، یک نوازش یا فشار دست، حل می‌شد. اینجا از جنایاتی که یکی به‌ضرر دیگری مرتکب شده بود، می‌گذشتند و دنیا را فدای لذت زمان حال می‌کردند.

اینجا همه مست بودند، اما کسی عریده نمی‌کشید. اینها زندگی را سهلتر از آن می‌گرفتند که ما مردمان معمولی با چشم‌انداز نزدیک خود تصور

می‌کنیم . اینجا نزاع نبود ، اینجا یگانگی برقرار بود . همه از هم بودند ، همه منافع یکدیگر را حفظ می‌کردند و سد شکست ناپذیری در برابر دشمنان طبقه خود می‌کشیدند . غذای خوب ، رنگ زیبا ، موسیقی دل‌انگیز ، نوشابه ، مکننت ، قدرت ، عشق ، چه فایده داشت که انسان بخود در دسر بدهد و در فکر غم دیگران باشد ؟

من برای اولین بار در چنین مجلسی حضور یافته بودم . موقعی که با مهلقا خانم پس از سالها روبرو شدم ، بطور یقین در نظرش آدمی خجول و بی‌دست و پا جلوه کردم . شکی ندارم در اینکه او فوری تشخیص داد که اسمو کینگ من گشاد و عاریه است . بانو درستکار قیافه بسیار ساده و بی - معنایی داشت . از تمام حرکاتش پیدا بود که او هم اهل این محیط نیست . چنین زنی باید در خانه بماند و بچه‌داری کند . و بهمین دلیل ، که او را مانند خود در این محیط غریب دیدم ، بیشتر با او اخت شدم . خود را انگل او کردم ، زیرا من اغلب تنها بودم و حال آنکه دیگران می‌رقصیدند . با قیافه مادرانهای به حرفهای من گوش می‌داد .

بمحض اینکه چشمش به من افتاد ، مرا شناخت ، دست مرا گرفت و بازوی مرا فشار داد . گویی باز داریم عروس و داماد بازی می‌کنیم . از بچه‌های سنگلج صحبت کردیم ، از دکان بقالی پدر من ، از مادر بزرگم پرسید . مدتی با هم از اینجا و آنجا گفتگو کردیم . فرصت نمی‌داد که من چیزی بگویم . مانند ماهی که دو مرتبه از روی زمین در آب افتاده باشد ، می‌خواست به محیط جدیدش عادت کند . از من پرسید که : " تو اینجا چه کار می‌کنی ؟ " گفتم : " فقط به عشق دیدار شوهر شما اینجا آمده‌ام ، هیچ منتظر نبودم که شما را اینجا ببینم . "

مهلقا خانم به من " تو " خطاب می‌کرد ، ولی من هنوز تأثیر اسمو کینگ عاریه را در خود حس می‌کردم و از همین جهت جرأت نداشتم آن جووری که دلم می‌خواهد ، صحبت کنم .

" من کتب درستکار را خوانده‌ام . دلم می‌خواست بدانم آن کسی که همه آثارش سرشار از درستی و راستی و محبت و صلح و صفاست ، چه جور

آدمی است ، شما باید از خوشبخت‌ترین زنهای دنیا باشید که با یک چنین آدمی زندگی می‌کنید . "

مهلقا خانم ماتش برد . گاهی بعضی‌ها وقتی نمی‌دانند چه جواب بدهند ، می‌خندند که مرموز جلوه کنند . اما خنده مهلقا خانم هیچ رمزی نداشت . خنده‌اش جلوه‌ای از حیرت و سادگی و کودکی بود . مثل اینکه می‌خواست مرا تحقیر کند . با یک خنده معمولی به من جواب داد ؛ معمولی بدین معنی : با این خنده مراسم سره‌کرد ، نه حرف مرا تصدیق خواست بکند . بهیچوجه نمی‌شد گفت که از تعریف و تمجید من خوشش آمده . اما دلم می‌خواست او را به حرف بیاورم .

چندین زن جوان دور آقای درستکار ایستاده می‌خندیدند و بلند حرف می‌زدند . گاهی آقای درستکار با یکی از آنها تنگ گوشی چیزی می‌گفت . آنوقت دستی به تهریش فلفل نمکیش می‌زد و با چشمهایش خنده‌پر معنایی می‌کرد .

بمحض اینکه صدای موسیقی بلند می‌شد ، زنها یکی یکی او را ترک می‌گفتند . هریک از آنها با یکی از آقایان بطرف پیست می‌رفت و چندین کیف چرمی و مخمل و ماف و پوستهای آرژانتینی روی دست و شانه‌های آقای درستکار باقی می‌ماند .

مهلقا قشنگ بود ، اما فروغ نداشت . می‌خندید و صحبت می‌کرد ، اما تصور می‌کنم که بیشتر از دیدار من خوشحال است تا شرکت در این شب نشینی با شکوه که به افتخار شوهرش داده می‌شود . وقتی من باکس دیگری حرف می‌زدم ، غمزده و مفلوک بنظر می‌آمد . آری ، با وجود لباس زیبا و جواهراتش مفلوک بنظر می‌آمد .

هرکس در اولین وهله می‌دید که اینجا دنیای نشو و نما ی آقای درستکار است و هیچ ارتباطی مابین این مرد بشاش و این مجاله بدبختی که در کنار من نشسته ، نیست .

جوانکی شیک و پیک با چشمهای درشت و ابروهای پرپشت که حتماً از شاهزاده‌های قاجار بود ، مهلقا را به رقص دعوت کرد و من از این فرصت

استفاده کردم و باز بسوی بار رفتم و سر صحبت را با رفیقم باز کردم .  
 پرسیدم : " تو با آقای درستکار آشنا هستی ؟ "  
 - خیلی با هم دوست هستیم ، چطور ؟ اما راستی بگو ببینم ، تو مهی  
 جون را از کجا می شناسی ؟  
 - ما از بچگی با هم بزرگ شده ایم ، تو سنگلج پدرانمان با هم همسایه بودند .  
 خجالت کشیدم بگویم که پدر من دکان بقالی و پدر مهلقا دکان علافی  
 داشت .

رفیق من گفت : زنکه مزخرفیست . "

پرسیدم : " چطور ؟ "

- خوب دیگه ، زندگی را به این درستکار حرام کرده ، بیچاره تمام روز  
 در اتاق دربسته ای نشسته و مطالعه می کند ، موقع شام و ناهار هم با هم نیستند .  
 گفتم : " چه می گویی ؟ چه مطالعه ای ؟ . اینکه تمام عمرش را با ورق و  
 زنبهای هرزه می گذراند . "

- ای بابا ، تو چرا باور می کنی ؟ اینها را حتما " مهی جون می گوید ،  
 باور نکن ! اتفاق می افتد که اینها همدیگر را ماه به ماه نمی بینند . زن به این  
 خوشگلی ، آنقدر ناجور ، باور کردنی نیست . راستی کی بود می گفت : " زنک  
 دستش که به درستکار می خورد ، چندشش می شود . طاقت ندارد ببیند که  
 درستکار بچه اش را بغل کند . بچه شان هوشنگ حالا دوساله است . بیچاره  
 درستکار حق ندارد با بچه خودش بازی کند . گاهی زنک جنی می شود . می رود  
 توی اتاق درستکار و دست هوشنگ را می گیرد و از اتاق بیرون می کشد .

- نمی فهمم چرا با این چنین زنی زندگی می کند ، زن که قحط نیست .

- چه می دانم حتما " دوستش دارد .

- چه حور آدمی است این درستکار ؟

- در هر صورت هر چه هست بزرگترین نویسنده ایران است و می بینی که  
 در دنیا هم به این اسم او را می شناسند و اقلا با ریختش هم شده آبروی  
 ایران را در دنیا حفظ می کند .

رفیق من مدتی در مدح درستکار صحبت کرد . چیزی اضافه بر آنچه من



می‌دانستم ، نگفت . موزیک خاموش شده بود و مهلقا تنها ایستاده بود ، من از فرصت استفاده کردم و باز خودم را به او رساندم .

— مهلقا ، راستی هیچ می‌دانی که مادر بزرگم هنوز هم گاهی سراغ ترا می‌گیرد .

— راستی؟ چه خوب! اگلا یک نفر هست که احوال مرا می‌پرسد. آنهای دیگه همماش سراغ درستکار را از من می‌گیرند .

آنوقت برایم حکایت کرد که هیچکس را ندارد . پدرش سربه‌نیست شده و مادرش فوت کرده و بی‌کس و بی‌مونس است .

حس کردم که مهلقا با مرور خاطرات گذشته از دیگ آنجوشی که در آن دست و پا می‌زد ، بیرون افتاده و آرزوی زندگی آرام گذشته‌اش را می‌کشد . اما این عالم شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید ، آهنگ موسیقی باز گند فساد را به بینی او وارد کرد ، پرسید : " تو چرا نمی‌رقصی؟ "

— مهلقا ، من در این محیط غریب هستم ، و اوقات تلخ نشود . فقط برای آشنایی با شوهر شما اینجا آمده‌ام . خیلی ممنون می‌شدم اگر مرا به او معرفی می‌کردید .

— چه چیز شوهرم ترا شبفته کرده؟

— همه چیزش ، من هم دلم می‌خواهد معروف بشوم ، من هم توی روزنامه‌ها مقاله می‌نویسم ، دلم می‌خواست عکسم در روزنامه‌ها بود . دلم می‌خواست در مجالس اعیان دعوت می‌شدم و حتی دلم می‌خواست مثل او ریش بزی داشتم . در عین حال دلم می‌خواست بدانم ، کسی که همماش از صفات و خصایل انسانی دم می‌زند ، چه جور آدمی است . اینکه اینقدر به گفته‌های خود ایمان دارد ، چه جور زندگی می‌کند؟ راستی ، درستی ، ایمان ، اتحاد ، گذشت ، آخ ، چه کلمات زیبا بیست! اما آخر آدم باید شجاع باشد . کی می‌تواند همیشه با ایمان ، راستگو و عفیف باشد؟

دوید توی حرف من : " چه می‌گویی ، پسرک؟ نوشتن چه مربوط به زندگی است؟ "

گویی مهلقا از سادگی من تعجب کرد ، گویی مادری دلش به حال فرزند

نادانش می سوزد . ما با هم همسن بودیم ، اما او خیلی از من پخته تر به نظر می آمد .  
- چه می گویی ؟

جوانک چشم درشت و ابرو پرپشت قاچار آمد و باز مهلقا را به رقص دعوت کرد .

من در تعجب بودم . صحیح است که واقعا " می خواستم بوسیله آشنایی با درستکار دست آویزی گیر بیاورم و خود را بالا بکشم ، اما باور نمی کردم که زندگی و نویسندگی با هم هیچ رابطه ای ندارد . مقصودش چه بود ؟ شاید رفیق بار حق داشت که می گفت : این زن زندگی شوهرش را حرام کرده .  
مهلقا خانم برای من جالب توجه تر شد .

همینکه جوانک خانم را به جایش برگرداند و تعظیمی کرد و رفت ، مهلقا نگاهی به اطراف خود افکند ، مثل آدمی که چیزی گم کرده است . من متوجه شدم که با چشم در جستجوی شوهرش است ، دلم را به دریا زدم و رک و راست این سؤال را کردم : " مهلقا ، من مثل برادر تو هستم . "

- آره ، نرا که می بینم ، یاد دوران بچگی و سنگلج می افتم . یادت می آید با هم عروس و داماد بازی می کردیم .

- آره ، یادم هست ، از همین جهت دلم می خواست کمی از شوهرت برای من حکایت می کردی . بگذار من پهلویت بنشینم ، برایم صحبت کن .  
مهلقا چشمان درشت و سیاهش را به چشمان من دوخت ، من تاب تحمل این نگاههای زنان زیبا را ندارم . چشمهای خود را فرو افکندم . ولی این حالت برای مهلقا چند ثانیه بیشتر طول نکشید . خنده بچه گانه ای کرد و گفت :

- شوهرم را همه می شناسند . تمام وزرا و وکلا باش آمد و شد دارند ، کتابهایش را می خردند . حتی شاه هم ازش حرف شنوی دارد . توی خانه مان یک بار مجله خارجی است ، پر از عکس و تفصیلات درباره نویسنده شهیر ، آقای درستکار ، مگر نشنیده ای که پروفیسور نمی دانم چه ، اسمش را فراموش کرده ام ، آثارش را انجیل راستی و خودش را پیغمبر نامیده .  
ایندفعه من بودم که می خواستم با چشمانم او را تسخیر کنم .

— مهلقا، مرا مسخره کرده‌ای؟ اینها را که می‌دانم، من چیز دیگری از تو پرسیدم. می‌گویند که تو باش خوب نیستی؟ این راسته؟  
مهلقا با همه صمیمیتی که در گفتگوی با من احساس می‌کرد، از این سؤال بیجای من بکه خورد، اما من ضربت اول را وارد کرده و مقصودم را تعقیب کردم.

— تو باید خوشحال باشی که من دارم رک و راست بات صحبت می‌کنم. من چیزهایی شنیده‌ام که دلم به حالت می‌سوزد. گذشته از این اگر آنچه شنیده‌ام راست نیست، این صراحت من خودش دلیل است که کتابهای شوهرتو درباره راستی و درستی و صداقت و امانت و نیت پاک و صفای باطن و هزاران چیزهای زیبای دیگر در من بی‌تأثیر نبوده. مردم پشت سر تو و شوهرت چیزها می‌گویند، من آمده‌ام از خودت بپرسم.

— مثلاً پشت سر من چه می‌گویند؟

— می‌گویند که تو زندگی را به شوهرت حرام کرده‌ای، می‌گویند که اگر درستکار زندگی آرامی داشت، آثاری جاودانی از خود باقی می‌گذاشت. برعکس، بعضی هم می‌گویند که همین اختلال در اوضاع خانوادگی سبب عظمت روح و تجلی افکار عالی او شده است.

دیگر مهلقا خودش را باخت، این را من الان متوجه می‌شوم.

آنوقت فقط گفت: "عظمت روح و تجلی افکار عالی."

فقط مرا مسخره کرد، از روی صندلی با کمال متانت و وقار بلند شد و بطرف شوهرش رفت. کیفهای پوست ماری و مافها و آرژانتینها را از او گرفت و روی یکی از صندلیهای آن اطراف گذاشت، دستش را زیر بازوی شوهرش انداخت و بسوی من آورد.

آبروریزی، رسوایی، افتضاح، هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید، از اینجا شروع شد. اقرار می‌کنم که مسبب آن من بودم، اما بدون اینکه این رسوایی بسبب اراده من شده باشد. برخورد اول و آخر من با آقای درستکار خیلی مبتذل بود. همان حرفهای معمولی: "ارادت ادا دارم، مشغوف شدم، بعد خدمتان می‌رسم."

ما هم بعد خدمت ایشان نرسیدیم .  
 می خواست برود که مهلقا با صدای بلند گفت : "کجامی روی؟ یک دقیقه  
 هم برای من وقت نداری؟"  
 چند نفر دیگر سر میزهای پهلویی نشسته بودند ، متوجه شدند و بطرف  
 ما برگشتند .

— مہی جون ، بنظرم خسته شده ای . بهتره که بری خونه .  
 معلوم بود که ما بین زن و شوهر دارد دعوا درمی گیرد ، من مثل گربه  
 دزده که وقتی چوب را بلند می کنند ، ترس برم داشت و صلاح خود را در آن  
 دیدم که دور شوم تا جلو چشم زن و شوهر نباشم که بیشتر آنها را تحریک  
 کنم . اما مهلقا خانم مرا سر جای خودم خشک کرد .

— وایسید! می خواهم شوهرم را به شما و به همه معرفی کنم .  
 از این گذشته اصلا رقص بهم خورد ، همه از سر میزهایشان بلند شدند  
 که بهتر ببینند و بشنوند چه خبر است . آنها که می رقصیدند دور زن و شوهر  
 حلقه زدند ، بعضی از خانمها از ترس اینکه مبادا کار به نزاع بکشد ، پالتوها  
 و ترواکارهای خودشان را به تن کردند .

— هیچ شنیده ای که پشت سر من و تو چه می کنند؟ می کنند که من زندگی را به تو  
 حرام کرده ام . این مهمانی امشب به افتخار تو داده شده است و من باید  
 ترا به همه معرفی کنم .

هنوز بر همه کس معلوم نبود که چه خبر است ، عده ای که متوجه شده  
 بودند ما بین زن و شوهر دعوا شده خودشان باهم مشاجره می کردند .  
 — وقتی می کند نباید از خانواده های پست زن گرفت ، برای همینطور  
 چیزها شه .

— از کجا معلوم شد که مهلقا پست و درستکار آقا زاده است .  
 — خوب ، هر چه باشه برای خودش آدمیه . اینا اسباب رسوائی آدم  
 هسن .

چند زن و مرد دیگر کاملا نظر دیگری داشتند .  
 — در اینکه این درستکار با این ریش بزیش آدم بدجنسی باید باشه

هیچ حرفی نیست .

— حالا بذارید ببینم چه خبره؟

— نه ، زود بیا بریم فردا تو روزنومه‌ها می‌نویسند که تو هم اونجا بودی .  
اما کم کم مجلس ساکت می‌شد ، زیرا جیغ مه‌لقا زیرتر از آن بود که کس دیگری بتواند صحبت کند .

— سراپای زندگی این آقای درستکار گنده ، شما که آنقدر پیزی لای پالونش  
میدارید به شما می‌گم ، هم‌ه‌اش دروغه . هم‌ه‌تان گول خورده‌اید . من هم گول  
خورده‌ام .

وقتی جیغ می‌کشید تمام بدنش می‌لرزید .  
مهمانان که دور آنها و روی صندلی‌ها ایستاده بودند ، جرأت نمی‌کردند  
که بلند حرف بزنند : باهم پیچ می‌کردند .  
— آدم رخت چرک خود شو حلوی همسایه‌هاش نمیشوره .  
گوینده حتما " این جمله را از یک زبان خارجی ترجمه کرده بود ، تا حرف  
بسیار مهمی زده باشد .

— شما دوتا باهم دعوا دارید ، به ما چه!

— حالا فرضاً " هم که دروغ گفته ، تکلیف ما چیه؟ به ما چه؟

یکی جرأت کرد و پرسید ، " ما چه گولی خورده‌ایم؟ "

مه‌لقا دست‌هایش را گره کرده بود . بدنش را مثل فنری که رها کنند تکان  
می‌داد و می‌گفت " شما هی بهش احترام میدارید ، برای اینکه هم‌ه‌اش از راستی  
و درستی دم می‌زنه ، در صورتی که هیچکس دروغ‌گوتر از او ، نادرست‌تر از  
اونیست . "

— مثلاً چکار کرده؟

— سرتاسر کتاب‌هایش دروغه .

در تمام این مدت دوسه نفر از بانیان این شب‌نشینی آقای درستکار را  
که حالت غضب شبیه به جنونی بهش دست داده بود ، به سالون دیگری بردند و  
می‌کوشیدند که او را آرام کنند . تمام بدن درستکار در حال تشنج بود .  
لب‌هایش باز و دندان‌هایش بهم کلید شده بود . " اگر شما می‌دانستید که من

چه می‌کشم؟ . . . اما این سرنوشت من است ، خواست خداست ، من فقط در دامان این مصایب می‌توانم نشوونما کنم ، اهمیت ندارد ، باشد . " از اینگونه جملات تکرار می‌کرد . اما ناگهان باز از جا می‌جست و می‌خواست بطرف مهلقا برود و خدا می‌داند چه بلایی به سر او بیاورد که دوستانش بازوی او را می‌گرفتند و آرامش می‌کردند .

در تالار بزرگ عده‌ای با نگاههای ترحم‌آمیز ، عده‌ای با تمسخر به مهلقا نگاه می‌کردند و حرفهایش را گوش می‌دادند . مهلقا واقعا " به شکل دختران هرزه‌ای که سر رخت شویی باهم دعوا می‌کنند درآمده بود .

— دلیل اینکه دروغ‌گوست ، همینکه در روزنامه‌ها از قول او گفته‌اند که پنج‌سال پیش تازه زن گرفته ، در صورتی که یک پسر بیست‌ساله‌اش چند روز پیش از میناب به تهران آمده ، بیچاره پسرک تا چند روز پیش نمی‌دانست که پدرش کیست . من که پنج سال است زن او هستم نمی‌دانستم که سن او چقدر است و سابقا " هم زن داشته است . این پسر بیست‌ساله چند روز پیش پس از فوت مادرش به تهران آمده . تازه فهمیده است که پدری دارد . از مادرش شنیده بود که پدرش رمال است و حالا آقا نویسنده شهیر شده .

جوانی که در هر موردی لبخندی حاضر داشت ، بلند پرسید : " به ما چه ، به ما چه ربطی داره؟ "

عده‌ای اعتراض کردند ، اعتراضشان بر این بود که چرا نمی‌گذارند مهلقا هرچه توی دلش دارد بیرون بریزد .

— چه تفریحی از این بهتر؟ این خودش قصه شیرینی است . بگذار حکایت کند .

دیگر اغلب مهمانها اضطرابی نداشتند ، گیل‌سهای مشروب خود را در دست گرفته و سیگارهایشان را زیر لب و یا در دست دیگر نگاهداشته‌از این منظره لذت می‌بردند .

چند نفری که در ردیف مقدم بودند ، از مهلقا سؤال می‌کردند ، ولی دیگران اعتراض داشتند و می‌خواستند که مهلقا بلند صحبت کند .

— حالا پسرش کجاست؟

— چرا زن سابق درستکار به پسرش نگفته بود که پدرش زنده است؟

— حالا برای چه به تهران آمده؟

در همین موقع یکی دونفر از دوستان آقای درستکار، نمی دانم به چه دلیل، پیش من آمدند و از من تقاضا کردند مهلقا را به خانه اش برسانم. مهلقا دیگر داشت بیحال می شد، با اصرار و ابرام موفق شدم که او را به خانه برسانم.

روز بعد حقیقت بر من کشف شد.

"این آدم ده سال پیش از طرف شهربانی مأمور شد که پدر مهلقا را بکشد به دلیل اینکه شاه سابق چشم به ملک مازندرانش دوخته بود و او نمی خواسته بدهد، از اینطور چیزها... در راه جنوب در قهوه خانه ای پدره را سم می دهد و می کشد و بعد به تهران می آید. از طرف شهربانی به خانواده اش خبر می دهند که حاجی علاف فوت کرده، در تهران هم می رود و مهلقا را خواستگاری می کند. یارو آنقدر به خودش مغرور می شود که سابقه خودش را فراموش می کند. این اواخر که عکسهایش توی روزنامه چاپ می شود آنجا می فهمند که هنوز زنده است و کم کم خوب همه چیز کشف می شود."

کسی که برای من این وقایع را نقل می کرد، از آنهایی بود که در شب نشینی نزدیک مهلقا ایستاده بود. وقتی از او پرسیدم: "بعد چه شد؟" در جواب گفت: "هیچ، تا ساعت پنج بعد از نصف شب می رقصیدند." گفتم: "آخه این رسوایی درستکار هیچ تاثیری نکرد؟"

— چه رسوایی؟ اینها همه شون همین جوریند. هرکدومشون سر ملک،

سر آب، سر انتخابات یکی از این قصه ها دارند.

پرسیدم: "پس تو چرا اونجا میری؟"

— ده، من می خواهم توی این ملک زندگی کنم.

## خائن

— پنج نفر بیشتر دست‌اندر کار نبودند و از آنها یک نفر خائن بود . این پنج نفر تقریباً " — درست نظرم نیست — کمیته انتخابات را تشکیل می‌دادند . قضایا مال پانزده شانزده سال پیش است . اوسا علی قالی باف را خود من برحسب یادداشت بدون شماره بازپرس اداره سیاسی تحویل زندان موقت دادم . بعد نفهمیدم که چه شد . در هر صورت پس از قضایای شهرپور او را دیگر ندیدم . شاید هم در زندان مرد .

— چیز غریبی است .

— کجایش غریب است؟ امروز به نظر شما عجیب می‌آید . ولی آن روزها این فکرها ابداً بخاطر آدم نمی‌آمد . من جدا " عقیده داشتم که دارم خدمت می‌کنم . بالاخره هر رژیمی یک عده مخالف دارد ، مخالفین را باید سرکوب کرد . همه جا ...

دویدم توی حرف مأمور سابق آگاهی و گفتم :

— بالاخره خود شما می‌گویید که کمیته انتخابات تشکیل داده بودند .

فعالیت برای انتخابات که گناه نیست .

— ای آقا ، شما که دارید با مقیاس امروز حوادث گذشته را می‌سنجید .

دولت آن روز بهتر می‌فهمید که چه کسانی بهتر است در مجلس وکیل باشند یا پنج نفر که اصلاً معلوم نیست چه کاره بودند؟ و تازه یکی از آنها خائن از آب درآمد . و به‌خدا قسم که اگر آن روز هر پنج نفرشان را گرفته بودیم ، امروز اینجور هرج و مرج نبود .

— از کجا می‌دانید که آن سه نفر گیر نیفتادند ، امروز هم فعالیت سیاسی

دارند؟



— دلیل دارم . شما که نمی‌گذارید من حرفم را تمام کنم . به دلیل آنکه اشرف هم که با آنها ارتباط داشت و ما او را دختر ساده‌ای می‌دانستیم ، امروزیکی از سردمدارهای آنهاست . می‌خواستید آن روز که میتینگ داشتند ، تماشا کنید چه جوری حرف می‌زد .

— این دلیل کافی نیست .

— کافی نیست؟ اداره سیاسی مثل شما فکر نمی‌کرد و خوشبختانه امروز هم این طوری فکر نمی‌کند . تمام کسانی که آن روزها مظنون بودند و هر ماهه و یا هر هفته اجباراً " خود را به اداره سیاسی معرفی می‌کردند ، این روزها دو مرتبه سر درآوردند . چندتاشان الان وکیل هستند . دلیل ندارد که آن سه نفر جزو علمداران اتحادیه نباشند و سنگ آزادخواهی به سینه‌زنند .

— درباره پنج نفر عضو کمیته انتخابات می‌فرمودید .

— بله ، پنج نفر بودند و کمیته انتخابات را تشکیل می‌دادند . اسم یکی از آنها محمد رخصت بود و اوساعلی قالی باف را می‌خواستند از تهران انتخاب کنند . خود اوساعلی هم یکی از پنج نفر بود . می‌دانید در شهرستانها وضع انتخابات مرتب شده بود . به نام هرکس که از طرف دولت کاندید شده بود ، آراء در صندوق انتخابات می‌ریختند و اگر کسی صدایش در می‌آمد ، تبعید می‌شد و اگر در تبعیدگاه هم آرام نمی‌نشست در زندان تهران از او پذیرایی می‌کردند . منتها در تهران هنوز سرجنبانان را خفه نکرده بودند و یکی از مقاصد شهربانی همین بود که صورتی از تمام سیاستمداران ، که هنوز یاغی بودند ، تهیه کند و پس از انتخابات آنها را سر جای خودشان بنشانند .

— پس فعالیت انتخاباتی در تهران آزاد بود؟

— بله ، تا اندازه‌ای ، ظاهراً " آزاد بود . ولی مأمورین شهرداری و شهربانی

هر روز دسته‌دسته می‌رفتند و آرایه به اسم کاندیدهای دولت در صندوق می‌ریختند : طرز کار اینجوری بود که آزانها عوام الناس را به درون مسجد که حوزه انتخاباتی بود ، دعوت می‌کردند و در محل اخذ رأی آرایه را که یکی از مأمورین آگاهی به آنها می‌داد در صندوق می‌ریختند . به آنها بی که

نمی‌خواستند اطاعت کنند، تذکر جدی و خشن داده می‌شد. در سالهای اخیر مردم در ایام انتخابات از عبور از نزدیکی حوزه‌های انتخابی پرهیز می‌کردند. در آن سالها به این شدت نبود، و می‌شود گفت که عده‌ای می‌توانستند آراء خود را در صندوق بریزند. ولی چه فایده داشت؟ شب صندوق را باز می‌کردند و آراء کاندیدهای دولت را در صندوق می‌ریختند. در هر صورت آزاد بود.

— پس شما چطور می‌گویید که آن سه نفر دیگر را نمی‌شناسید.

— اینها یک کمیته مخفی پنج‌نفری تشکیل داده بودند و اوسا علی قالی‌باف را هم کاندید کرده بودند و این اوسا علی کاندید کارگرا بود و شهربانی نمی‌دانست که یک تشکیلات کارگری در تهران هست و می‌خواست بوسیله دستگیر ساختن این پنج‌نفر اساساً این تشکیلات را ریشه کن کند.

— ببخشید، من درست سردر نیاوردم.

— از بس که عجله می‌کنید.

— معذرت می‌خواهم. دیگر توی حرف شما نمی‌دوم.

— چند روز پس از آنکه هیئت نظارت تهران تشکیل شد، رئیس اداره سیاسی مرا احضار کرد. خدا بیا مرزدش، آدم خوبی بود. به من گفت که: می‌خواهم به شما کمک کنم. باید از امروز تا پایان انتخابات محمد رخصت را تعقیب کنید و کاملاً "مراقب او باشید. ببینید کجا می‌رود، با که آمد و شد دارد. صورتی از دوستان و معاشرین او را هرچه زودتر به من بدهید. مختصر به‌شما بگویم که این آدم در توطئه بزرگی که ضد دولت چیده شده، دست دارد و اگر این توطئه را کشف کنید، می‌توانید مطمئن باشید که مراجع حضرت اجل شامل حال شما خواهد شد. از هم اکنون ماهیانه بیست و پنج تومان مخارج ایاب و ذهاب به شما داده خواهد شد و اگر بیشتر از این لازم شد، در اولین گزارش خود تذکر دهید تا دستوری در این خصوص به محاسبات بدهم. پرونده این شخص پیش خود من است ولی نمی‌توانم آن را به شما بدهم؛ زیرا به گزارشهایی که درباره او به من داده شده است اطمینان ندارم و می‌ترسم که مبادا شما همراه بشوید. از اینجبهت پرونده را بعد به شما خواهم

داد. اینها پنج نفر هستند که یک کمیته مخفی انتخابات تشکیل داده‌اند و شما باید این پنج نفر را به من معرفی کنید. دستگیر کردن آنها برای من آسان است، ولی قبلا می‌خواهم بدانم که این پنج نفر با چه مرکزی ارتباط دارند. این وظیفه‌ای است که من پس از مذاکره با حضرت اجل رئیس کل شهربانی به شما واگذار می‌کنم.

من از همان روز مشغول انجام این مأموریت شدم. محمد رخصت جوانی بود بیست و پنج ساله و در دبیرستان "شمس" معلم بود. من حدس می‌زدم که... این محمد رخصت به رفیقان خود خیانت کرده و مقصود رئیس اداره سیاسی این بود که ببیند آیا گزارشی که او داده مبتنی بر حقیقت است یا خیر. تحقیقاتی که بعدها کردم، این ظن مرا تبدیل به یقین کرد. محمد رخصت ماهی ۷۰ تومان بیشتر حقوق نداشت، ولی اغلب روزها دوسه ساعت در کافه بود و گاهی شبها نیز با اشرف خانم به سینما می‌رفت. این اشرف خانم دختری بود بسیار خوش لباس، ولی ساده. هیچوقت بزرگ نمی‌کرد. لبهای باریک و ظریفی داشت. موهایش خرماپی سیر بود. شاید حنا می‌بست خوش هیگل بود و زیبا راه می‌رفت. مخصوصا در انتخاب رنگ لباس مهارت داشت. می‌دانید که در آن ایام هنوز زنها به این خوبی نتوانسته بودند لباس پوشیدن را از اروپاییها تقلید کنند. در صورتی که اشرف خانم از دور مثل یک زن فرنگی بنظر می‌آمد. مخصوصا که رنگ صورتش بدون بزرگ سفیداب زده جلوه می‌کرد. اشرف خانم دختر یک تاجر ورشکسته رشتی به اسم حاجب بود و در خانه محقری در اوایل سرچشمه منزل داشت. اشرف خانم نامزد محمد رخصت بود و تازه به عقد او درآمده بود. با وجودی که هنوز مراسم عروسی به عمل نیامده بود، نه فقط گاهی رخصت شب در منزل پدر اشرف خانم می‌ماند، اتفاق هم می‌افتاد که اول شب هردوشان به جای آنکه به سینما بروند، به منزل خود محمد رخصت می‌رفتند و دوسه ساعتی با هم بسر می‌بردند و بعد او نامزدش را به خانه می‌رساند و گاهی به کافه "اوروپ" که اول لاله‌زار بود برمی‌گشت و آنجا اگر تنها بود کتاب می‌خواند و یا با دوسه نفر از معلمین دیگر که در همان کافه آمد و شد می‌کردند یکی دو دست شطرنج

می‌زد. گاهی نیز مستقیماً "به‌خانه خود می‌رفت. مکرر اتفاق می‌افتاد که من او را تا ساعت ده‌یازده تعقیب می‌کردم. آنوقت به‌خانه خود بر می‌گشتم و گزارش روز را تهیه می‌کردم و صبح با قید "محرمانه و مستقیم" روی میز اداره سیاسی می‌گذاشتم و عقب کار خود می‌رفتم. پس از ده‌روز هنوز نتوانستم بفهمم که آن چهار نفر دیگر که اعضای کمیته مخفی انتخابات بودند، چه کسانی هستند و یا کدام یک از اشخاصی که در کافه آمد و شد می‌کردند، از این چهار نفر بودند. اما برای من مسلم بود که محمد رخصت همان خائنی است که رفقای دیگرش را لو داده. زیرا او ماهی هفتاد تومان بیشتر عایدی نداشت و از این مقدار مبلغی بعنوان کسور تقاعد و مالیات از حقوق او کم می‌شد. شام و ناهار را اغلب در کافه می‌خورد. پدر و مادرش در رشت بودند. خانه او در یکی از کوچه‌های اول خیابان ناصریه بود. بعلاوه من می‌دیدم که ماهی دوسه مرتبه با اشرف خانم به‌مغازه‌های لاله‌زار میرفت و آنجا جوراب و کفش و گاهی پارچه می‌خرید. حقوق اشرف خانم در حدود بیست تومان بود. این زندگی تجملی با ماهی نود تومان نمی‌توانست اداره شود و حتماً "این کسر بودجه را از حقوقی که از اداره سیاسی می‌گرفت جبران می‌کرد. البته این مطلب را من نمی‌توانستم در گزارش خود قید کنم. بعلاوه رسم اداره سیاسی نبود که یک مأمور مخفی را به مأمور مخفی دیگر معرفی کند، مخصوصاً "مأمورینی که شغل رسمی دیگری داشتند. از طرف دیگر من یقین داشتم که آن چهار نفر دیگر راهم اداره سیاسی تحت تعقیب قرار داده‌واز زندگی و کار آنها کاملاً" با اطلاع است. منتهی اداره سیاسی می‌خواست بداند این پنج نفر به چه وسیله با تشکیلات کارگری مخفی که آن روزها در تهران خوب کار می‌کرد ارتباط دارند.

دو روز قبل از انتخابات یک شب محمد رخصت با اشرف خانم به سینما رفت. من هم دنبال آنها بودم و خوشبختانه توانستم پهلوی آنها جا بگیرم، بطوری که محمد رخصت دست راست من و اشرف خانم دست راست او نشسته بود یک فیلم جنگی آلمانی نشان می‌دادند. هنوز فیلم شروع نشده، رخصت گفت: "اشرف جون، گمان می‌کنم دیگر چند روزی نتونیم با هم به سینما

بریم . " پرسید : " چرا ؟ " گفت : " تو که خودت می‌دونی بالاخره پس فردا انتخابات شروع میشه . "

— آخر ، انتخابات به تو چه ؟

او گفت : " اشرف جون ، اوقات تلخ نشه . بالاخره مایک وظیفه اجتماعی هم داریم . "

دخترک با اوقات تلخی جواب داد : " من وظیفه اجتماعی سرم نمیشه ، اما اینو می‌دونم که تو بالاخره سرت را روی این کارها می‌داری . اگر آقا جونم بفهمه ، والله که عروسی ما را بهم میزنه . "

محمد رخصت به آرامی جواب داد : " لازم نیست به آقا جونت حرفی بزنی . چند روز بیشتر طول نمیکشه . "

پرسید : " چند روز طول میکشه ؟ "

جواب داد " شاید هفت هشت روز . " اشرف خانم پرسید : " اصلاً ترا نمی‌بینم ؟ "

بعد سالن سینما تاریک شد و دیگر محمد رخصت جواب نداد .

این اولین دلیلی بود که من به دست آوردم ، حاکی از اینکه محمد — رخصت یکنوع فعالیت سیاسی دارد . ولی در عین حال ظن من که محمد — رخصت مأمور اداره سیاسی است ، تقویت شد . همه ما محبور بودیم در ایام اخذ آراء بیشتر کار کنیم و حتماً " مأموریت مخصوصی داشت .

فردای آن روز ، یک روز قبل از انتخابات ، محمد رخصت ظهر از مدرسه بیرون نیامد ، تا ساعت چهار در اتاق معلمین بود . من از فراش مدرسه سعی می‌کردم حرف در بیاورم . گفت : " آقای رخصت توی اتاق معلمین تنهاست و دارد چیزی می‌نویسد . شاید دارد دیکته و انشای شاگردان را تصحیح می‌کند . " ساعت چهار از مدرسه بیرون آمد و بیکراست به کافه " اوروپ " رفت و برخلاف همیشه که چایی و یا شیر قهوه می‌خورد ، دستور داد که برایش دو تا تخم مرغ نیمرو و یک نان سفید و یک چایی بیاورند . معلوم بود که ظهر ناهار نخورده . یک کتاب فردوسی تازه چاپ در دست داشت . جلد دومش همان روزها از چاپ درآمده بود . چون کافه خلوت بود من در گوشه دیگر

نشسته مراقب او بودم .

نیم ساعت بعد یکنفر که از وضع لباسش معلوم بود ، اهل اداره نیست و کاسبکار بنظر می رسید به کافه آمد و چند دقیقه ای پهلویش رخصت نشست . این آدم را تا آن روز در کافه ندیده بودم . بعد از مدتی تکه کاغذی به رخصت داد ، او هم آن را لای کتاب فردوسی گذاشت . من فوری از جای خود بلند شدم و نزدیک بود که ناشیگری کنم و بروم و کتاب را بردارم . ناگهان فکر دیگری بخاطر آمد . بدو به کتابخانه ای در خیابان فردوسی رفتم و یک جلد شاهنامه از آنجا خریدم و به کافه "اوروپ" برگشتم . وقتی دو نفر شطرنج بازی می کردند ، مرسوم بود که دیگران هم دور میز آنها جمع می شدند . من یگراست بسوی میز آنها سنافتم و فردوسی محمد رخصت را که روی صندلی بود برداشتم و فردوسی خود را روی میز گذاشتم و روی صندلی خالی نشستم و گفتم : " احازه می فرمایید ! " محمد رخصت فردوسی را گذاشت زیر دستش و به بازی ادامه داد . من درست در قیافه مرد کاسبکار دقت کردم و آن را بخاطر سپردم و هنوز بازی تمام نشده بود به اداره سیاسی رفتم . کاغذ را در آورده خواندم . روی آن دوازده اسم نوشته بود . از همین دوله ها و سلطنه ها که آن وقتها می خواستند وکیل بشوند ، این دوره هم بالاخره وکیل شدند . نفر یازدهم " اوسا علی قالی باف " بود و آن را با مداد سرخ نوشته بودند . مستقیماً پیس رئیس اداره سیاسی رفتم و به او گزارش دادم . وقتی تکه کاغذ را به او نشان دادم ، خندید . کشو میزش را باز کرد و از لای پرونده تکه کاغذی در آورد و گفت : " بله . صحیح است . منتها در این صورت " اوسا علی " را نفر دهم نوشته اند ، اشخاص همانها هستند . بسیار خوب . از شما ممنونم . فردا صبح اول وقت تشریف بیاورید اینجا ؛ من شما را به ریاست اداره آگاهی قزوین پیشنهاد کردم . "

موقعی که می خواستم از در خارج شوم ، به من گفت : قیافه آن کاسبکار را خوب بخاطر دارید ؟ " گفتم : " بله . " گفت : " بسیار خوب ! "

من از اتاق خارج شدم و حتم داشتم که خود محمد رخصت نمونه ای از آراء تشکیلات کارگری را به اداره سیاسی داده است ، البته نه مستقیماً ،

بلکه بوسایلی که در اختیار داشت .  
 مأمور سابق اداره سیاسی گفت : " بله ، آقا ، خودشان به خودشان خیانت  
 می کردند . "

پرسیدم : " نفهمیدید که چه کارشان کردند . "  
 - نه ، دوسه روز دیگر من به قزوین منتقل شدم و تقریبا " ده روز بعد  
 ناگهان مرا به مرکز خواستند و همان کاسیکار را به اتاق رئیس اداره سیاسی  
 آوردند . رئیس از من پرسید : " او را می شناسی ؟ " گفتم : " بله " خنده اش  
 گرفت و گفت : " اسمش چیست ؟ " گفتم : " نمی دانم " رئیس اداره سیاسی گفت  
 " عجب ! این آقا می خواست وکیل مجلس بشود . آقای اوسا علی قالی باف  
 در انتخابات قریب پانصد رأی داشته و تقریبا " ۳۰۰ رأی را با خط قرمز رفیقا  
 برایش نوشته اند . حالا برای آنکه با هم بیشتر آشنا بشوید ، خودتان او را  
 به آسایشگاه ببرید . " و یک یادداشت بی نمره به من داد و او را تحویل زندان  
 کردم و رسید دریافت داشتم .

از مأمور اداره آگاهی پرسیدم : " فهمیدید که با محمد رخصت چه کردند . "  
 گفت : " نمی دانم ، در هر صورت گرفتار نشد . "



کارمند سابق اداره سیاسی از اینگونه حوادث که در زندگانی اداری برای خود  
 او پیش آمده بود ، زیاد داشت و مسلما " این حادثه را اگر چند روز پیش با  
 اشرف حاجب روبرو نمی شدم ، فراموش کرده بود . هنگام افتتاح کنگره از  
 نمایندگان مطبوعات دعوت کرده بودند و من نیز آنجا بودم و موقعی که  
 اشرف حاجب به نمایندگی کارگران زن پشت تریبون آمد که به کنگره درود  
 بفرستد ، مدتی برای او دست زدند . این زن با موهای جوگندی و هیکل  
 نحیف و مشت های کوچکش هنوز هم با طراوت و زیبا می نمود . به هروسیل های  
 بود با او آشنا شدم و اولین سؤالی که از او کردم این بود : " شما معلم بودید ،  
 چطور حالا کارگر شده اید ! "

دستپاچه از من پرسید : " از کجا می دانید که من معلم بوده ام . "  
 - من شمارا از موقعی که نامزد محمد رخصت بودید می شناسم .

سرش را پایین آورد. ابروانش را درهم کشید، چشم زاستش را بست و گفت: "تعجب می‌کنم، من شما را هیچ بخاطر ندارم."  
 - اشرف خانم، این مهم نیست. من می‌خواهم بدانم که خود آقای محمد رخصت کجاست.

قدری مکث کرد و گفت: "تا کجای زندگی او را خبر دارید؟"  
 - من تا آنجا خبر دارم که عضو کمیته پنج‌نفری انتخابات بود و کاندید آنها اوسا علی قالی‌باف که اسم حقیقیش را نمی‌دانم گرفتار شد و به زندان افتاد.

- چطور اسم حقیقی اوسا علی را نمی‌دانید؟ حتماً شما یکی از آن پنج نفر بوده‌اید. الان چه کاره هستید؟ در تشکیلات ما کار می‌کنید؟  
 - نه، من هیچوقت در جریانات سیاسی نبوده‌ام و اگر اتفاقاً امروز مرا جزو روزنامه‌نویسان می‌بینید، فقط کنجکاوای مرا به این جاکشاند، از این بابت خاطرتان جمع باشد.

- برعکس، اگر می‌دانستم که شما در تشکیلات هستید، آنوقت راحت‌تر بودم.

- چرا؟

- قبلاً به من بگویید که شما از کجا خبر دارید که بیک کمیته پنج‌نفری انتخابات تشکیل شده و آنها اوسا رجب‌رمضان... اوسا علی قالی‌باف را کاندید...

- پس معلوم می‌شود اسم حقیقی اوسا علی قالب‌باف اوسا رجب‌رمضان بوده، بله؟

- شما دارید منو استنطاق می‌کنید؟

صورت رنگ پریده‌اش گل انداخت. معلوم بود که دارد به هیجان می‌آید، دیدم که بیش از این نمی‌شود او را در تاریکی نگاهداشت.

- خانم اشرف خانم، مضطرب نباشید. من از این وقایع بطور خیلی اتفاقی خبردار شده‌ام، پنج‌نفر در این کمیته انتخابات از طرف تشکیلات کارگری آن روز انتخاب شده و اینها توانسته بودند قریب ۵۰۰ رأی به اسم



اوسا علی قالی‌باف که نام حقیقیش اوسا رجب رمضان بوده در صندوق انتخابات بریزند و اداره سیاسی از این حادثه کاملاً اطلاع داشته، بطوری که هنوز قرائت آراء تمام نشده، اوسا رجب را توقیف کردند. مسلم است که این خبر را یکی از پنج‌نفر به اداره سیاسی داده بوده است و یقین است که اوسا رجب نبوده، به دلیل اینکه این کار در وهله اول به‌ضرر او بوده و در عمل هم می‌بینیم که به قیمت جان او تمام شده، پس یکی از آن چهارنفر دیگر که من اسم یکی از آنها را می‌دانم و آن محمد رخصت است، باید خیانت کرده باشد. من می‌خواهم بدانم که کدام یکی از این کارگران و یا روشنفکران همراه آنها روزی به خودشان خیانت کرده‌اند. من برای اینکه شما مطمئن باشید، صریحاً می‌گویم که تمام این اطلاعات را از یکی از کارمندان سابق اداره سیاسی بدست آورده‌ام و او معتقد بود که خائن، ببخشید، محمد رخصت، نامزد شما بوده. واقعاً اینطور نیست؟

— اگر شما در تشکیلات و نهضت‌کارگری بوده‌ویا لااقل در سیاست فعالیت داشتید، کار من آسانتر بود، مقصود من در زندگی این است که این سه نفر را پیدا کنم و خائن را از خادم بشناسم. بدبختانه من هم بیش از شما نمی‌دانم. فقط یک نکته می‌دانم که شما از آن بی‌خبرید و آن اینکه خائن محمد رخصت نبوده و من حالا جواب سؤال اول شما را که من معلم بوده‌ام و چرا حالا کارگر شده‌ام می‌دهم. بهمین دلیل که می‌خواستم این سه‌نفر را بشناسم و خائن را بین آنها پیدا کنم، کارگر شدم. وقتی پدرم مرد، دیگر با ماهی بیست تومان امر من و مادرم نمی‌گذشت. آن روزها در رشت برای کارخانه ابریشم کشی عقب سرکارگر می‌گشتند و حقوقی که می‌دادند از ماهی بیست تومان بیشتر بود. من هم از معلمی در تهران دست برداشتم با مادرم به شمال رفتم و کارگر شدم.

کمی ساکت شد، مثل اینکه بغض گلویش را گرفته بود. در حیات اتحادیه روی نیمکت نشستیم و من گفتم: "بنظرم شما احتیاج دارید که تمام حوادث را یکبار دیگر از نظرتان بگذرانید. بگویید!"

— یکی دو روز قبل از انتخابات محمد به من گفت که تا چند روز دیگر

مرا نخواهد دید. البته آن روزها به من سعی گفت که چه کاری دارد. فقط می-  
 گفت که آدم باید فرد اجتماع باشد و حرفهایی نظیر آنچه آدم به هر نازه-  
 کاری می گوید، منافع فردی باید در حدود منافع اجتماعی باشد. افراد اجتماع  
 را اداره نمی کنند. کار این مملکت با این حرفها اصلاح نمی شود، دارند  
 مملکت را می چایند و از این حرفها... اینها در پنهان چه می کردند. به  
 من هیچوقت نگفت. فقط من حدس زدم که می خواهد در انتخابات شرکت  
 کند. مخصوصاً " که پدرم از این فعالیت سیاسی او بو برده بود. و اصرار  
 داشت که من او را از این راه بار دارم. برخلاف آنچه گفته بود، رور بعد.  
 که روز اول انتخابات بود، آمد به خانه ما. اول شب بود، دیدم خیلی گرفته  
 است. به رور حرف می زد، اگر بهش کارد می ردی حون ازش بیرون نمی آمد.  
 اینطور خودش را در اختیار داشت، شب از خانه ما بیرون رفت ما عقد کرده  
 بودیم، با وجود این پدرم میل نداشت، که قبل از عروسی شب با هم باشیم.  
 خیلی او را نوازش کردم، با تمام قدرتی که در اختیار داشتم سعی کردم او  
 را در تحت تسلط خود در آورم، خودش را بکلی باخته بود. آخر شب مثل  
 برفی که روی بخاری بگذارند آب شد و زد به گریه و گفت من از همه چیز خود  
 گذشتم، این همه آرزو داشتم، چه آینده درخشانی برای خود تصور می-  
 کردم. سرش را در زانوی من پنهان می کرد، دستش را می گزید که چیزی  
 نگوید. بعد بلند می شد و مدتی راه می رفت، آن شب من نتوانستم نفهمم که  
 چه اتفاق افتاده، فقط این را فهمیدم که بعد از ظهر همان رور در مدرسه  
 مانده و قریب هزار رأی بنام دوازده کاندید که یکی از آنها اوسا رجب-  
 رمضان بوده نوشته و غروب مأمورین اداره آگاهی به مدرسه رفته و آراء را  
 که می بایستی صبح روز بعد توسط یکی دیگر از اعضای کمیته تقسیم شود برده اند.  
 محمد راه می رفت، با خود حرف می زد و از خود می پرسید: چطور می توانم به  
 آنها ثابت کنم که من بی احتیاطی نکرده ام، چه برسد به خیانت؟ یکی از  
 ما چهار نفر خیانت کرده، اداره آگاهی از تمام کار ما با خبر است. معلوم  
 می شود که مدتها مرا تعقیب می کرده اند... آنوقت سعی می کرد با کتاب خواندن  
 خود را آرام کند. اما من باز هم نتوانستم به عمق مطلب پی ببرم، اهمیت

آن را نمی‌فهمیدم . من بچه بودم ، نمی‌فهمیدم که سرنگاهداشتن چقدر اهمیت دارد . نمی‌فهمیدم که چرا تا این حد در عذاب است . به محض اینکه می‌آمد خوابش ببرد می‌جست و می‌گفت : فردا صبح زود می‌روم به اداره شهربانی و هرچهار نفر را لو می‌دهم . من او را به این کار تشویق می‌کردم و می‌گفتم حالا که دیگران به تو و به منظور تو خیانت کرده‌اند ، بهتر است که خود را از خطر نجات دهی و سه‌نفر دیگر را هم لو بدهی تا اقلاً " خائن حقیقی هم گرفتار شود . در این صورت البته شهربانی به تو کاری نخواهد داشت و ترا آزاد خواهد گذاشت . چند دقیقه‌ای راحت می‌شد ولی بعد تاب نمی‌آورد و به من می‌گفت : که نه ، این کار غیرممکن است و من حس کردم که باز هم اسراری هست که هنوز به من نگفته است . روز بعد تب کرد و به مدرسه نرفت ، مثل کوره می‌سوخت . اول شب کسی کاغذی آورد و به او داد ، وقتی نامه را خواند آرام شد و از خانه من رفت . چند روزی پیش من نیامد ولی من هرروز به مدرسه تلفون می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم . به — محض اینکه قرائت آراء شروع شد و در یکی دو روز نامه اسم اوسا علی قالی — باف درآمد ، همان شب اوسا رجب رمضان را توقیف کردند و بیچاره در زندان مرد .

کارگران در حیاط اتحادیه می‌آمدند و می‌رفتند . مدتی اشرف خانم ساکت نشسته بود و حرف نمی‌زد .

پرسیدم : " بعد . "

— بعد ملاحظه می‌کنید ، او سارجب را مأ موری که در تعقیب محمد بود نمی‌شناخت و هیچکس جز آن چهار نفر دیگر نمی‌دانست که اوسا علی همان او سارجب است . صبح روز بعد به مدرسه تلفون کردم و احوالش را پرسیدم ، گفت : اول شب بیا به خانه ، من هم رفتم . رنگش پریده بود ، ولی آرام بود . حس کردم که آرامش ظاهری است ، کاغذی در دست داشت . هنوز وارد نشده ، مرا بوسید . . . او . . . شما نمی‌توانید تصور کنید که من از این بوسه چه وحشتی چشیدم . . . بعد گفت : این کاغذ را می‌بری دم کافه "اروپ" . آنجا طرف دست راست در سبز رنگی است . در را باز می‌کنی و از پله‌ها بالا می‌روی . راه پله

منتهی می شود به دری که رنگش سبز است. آنجا سه مرتبه در می زنی و یک نفر در را باز می کند. می گویی این کاغذ را محمد داد و برمی گردی. منتظر نشدم. فوری از خانه او بیرون آمدم. خانه را پیدا کردم، ازپله ها بالا رفتم، در زدم، کسی در را باز نکرد. در راه طاقت نیاوردم، تصمیم داشتم بروم به شهربانی و تمام آنچه می دانستم بگویم، شاید بدینوسیله اورانجات بدهم. من تصمیم داشتم به هر قیمتی هست او رانجات بدهم. من چیزی سرم نمی شد، رو به شهربانی حرکت کردم. اما ناگهان متوجه شدم که کاغذ هنوز در دست من است، کاغذ را باز کردم و خواندم، به شهربانی رفتم و به عجله به خانه محمد برگشتم و دیدم که دیر آمده ام.

— در کاغذ چه نوشته بود؟

— آن نامه را من هرگز از دست نداده ام. چندین نسخه از روی آن برداشته ام و یک نسخه را همیشه همراه دارم بالاخره باید این نامه را به صاحبانش برسانم، یکی از این سه نفر خیانت کرده و باید هنوز در تشکیلات کارگران باشد. باید او را پیدا کنم. تا او در تشکیلات هست من زنده ام، وقتی من مردم دیگران این کار را خواهند کرد. اما برای چه تمام این مطالب را به شما می گویم؟ آره، برای اینکه شما مطمئن شوید که محمد رخصت خائن نبوده، خائن دیگری است.

دستش را برد بالا بطرف گردنش و ذو مرتبه از زیر پیراهن آورد پایین و از کیف چرمی کوچکی تکه کاغذی بیرون آورد و به من داد.  
نامه را خواندم.

"رفقا، یکی از ما چهار نفر خیانت کرده. من نیستم. در آخرین جلسه ای که تشکیل دادیم، اگرچه هنوز مذاکرت به پایان نرسیده، ولی بر شما اینطور واضح شده است که من خیانت کرده ام. دلایلی آوردید. از جمله اینکه علاقه من به اشرف ممکن است باعث گمراهی من شده باشد. اما شما صریحاً "به من نگفتید که من خیانت کرده ام، ولی می خواستید به من بفهمانید که در اثر این علاقه فراوان شاید مطالبی از من بروز کرده و او به کس دیگری گفته و در نتیجه به گوش مأمورین آگاهی رسیده است. واسطه شما با تشکیلات

کارگری من هستم . دستورات شورا را من به شمارسانده‌ام . اگر این نکته نبود و من اطلاعی نداشتم ، خود را در اختیار شهربانی می‌گذاشتم ، تا آن خائن هم گرفتار شود . من دورفیق با شرف خود را در اختیار شهربانی می‌گذاشتم تا آن خائن هم گرفتار شود . من دورفیق با شرف خود را فدای می‌کردم ، برای نابود ساختن آن دشمن خائنی که در میان ماست . اما من از خود اطمینان ندارم که بتوانم در مقابل زجر و شکنجه تاب بیاورم و چیزی نگویم ، برای اینکه حقانیت و وفاداری خود را به شما ثابت کنم ، از جان خود می‌گذرم . همینکه این نامه به شما برسد ، من دیگر زنده نخواهم بود ، تا به شما ثابت شود که یکی از شما سه نفر خیانت کرده خائن را پیدا کنید !"

نامه را تا کردم و به اشرف دادم .

صدای زنگوله که علامت تشکیل جلسه بود به گوش رسید ، کارگر جوانی

فریاد زد : " اشرف خانم ، بیا تو . . . "

از جایش بلند شد ، ولی دیگر کوچکترین تأثیری در فیاض او دیده

نمی‌شد . از من خدا حافظی کرد و گفت : " خائن را پیدا می‌کنیم ! "

تهران - آذرماه ۱۳۲۷



## پنج دقیقه پس از دوازده

آقای کاربر رئیس سجلات کل مملکتی شده است. این خبر را چند روز پیش همه روزنامه‌ها نوشته بودند، مخصوصاً "پس از بی ترتیبی‌هایی که از چندی پیش در این اداره جلب توجه مطبوعات را کرده بود، چنین انتصابی که مقدمه اصلاحات مهمی می‌بایستی باشد، بسیار با اهمیت تلقی شد.

روزنامه‌های طرفدار دولت مخصوصاً "شرح مفصلی، تا آنجا که در ایران سابقه دارد، درباره شخصیت آقای کاربر نوشتند و اصطلاحاتی از قبیل "جوانی تحصیل کرده و میهن پرست" و "از خانواده‌های اصیل و شریف" یا "سوابق آزادخواهی و میهن پرستی" و نظیر اینها در ستونهای اخبار داخل مطبوعات زیاد خوانده شد و رادیو تهران نیز قسمتی از آنها را در برنامه فکاهی روز جمعه خود نقل کرد.

علاقه من به آقای کاربر از نظر دیگری است. ما با هم آشنا هستیم. از بچگی با هم در یک مدرسه بودیم و بعداً هم که از یکدیگر جدا شدیم، باز هم هر وقت من در زندگی احتیاج به کمکی داشتم، مخصوصاً "وقتی کارم در یکی از ادارات دولتی گیر می‌کرد و کارمندان دولت با بی‌اعتنایی جواب مرا می‌دادند، یعنی داشتم که آقای کاربر از بدلیهی چگونه مساعدتی مضایقه ندارد. آقای کاربر با اغلب رؤسای دولتی دوست و آشنا بود و گره هر کاری را می‌توانست گشاید. از کجا با آنها آشنا شده بود، من چه می‌دانم، ولی بعضی اینکاره هستند و هر مشکلی به دست آنها گشوده می‌شود.

قریب ۷ سال پیش بود، نه، دقیقاً "می‌توانم بگویم درست ۷ سال و پنج ماه و ۱۲ روز پیش بود که آقای کاربر خدمت بزرگی به من کرد. این مدت را از این جهت بخوبی می‌دانم که طفل من امروز درست ۷ سال و پنج ماه و ۱۴ روز

از عمرش می‌گذرد و روز پس از تولدش، یک روز جمعه بود که من بدیدن آقای کاربر رفتم و از ایشان تقاضا کردم که در گرفتن سجل احوال برای طفل نوزادم به من کمک کند. او هم فوری تقاضای مرا قبول کرد و روز شنبه باهم به اداره سجلات رفتیم. باید بگویم که من هم در عوض به او کمک کرده‌ام. دو دوره است که در انتخابات به او رأی می‌دهم و از پادوهای انتخاباتی او هستم. درست ۷ سال و پنج ماه و ۱۲ روز پیش بود.

\*

مدتی در حیاطهای تو در توی اداره سجلات کل پارسان پارسان گذشتیم تا اینکه توانستیم خدمت آقای رئیس برسیم. همه جا با تشریفات کامل از آقای کاربر پذیرایی می‌کردند و او با اغلب آنها، حتی با پیشخدمتها خیلی گرم و مهربان صحبت می‌کرد و در جواب اغلب آنها می‌گفت: "سلام، آقا، سلام!"، "چاکرم، ارادت دارم." "سایه شما کم نشود." "سلام، آقا، دست حق بهمراحت."

در اتاق رئیس سجلات فوری برای ما جای آوردند و حضرت رئیس خیلی خوشحال بودند از اینکه امر خیری برای من پیش آمد کرده‌است که بالنتیجه موفق به دیدار آقای کاربر شده‌اند... و مدتها مشتاق دیدار آقای کاربر بوده‌اند... و واقعا "از مصاحبت ایشان استفاده می‌کنند و از این حرفها... بالاخره چندین مرتبه زنگ زد و پیشخدمتها آمدند و رفتند تا اینکه مرا به اتاق شعبه هفت دایره سوم اداره چهارم که مخصوص صدور سجل احوال اطفال اشخاصی مانند من است، فرستادند و آقای کاربر پیش حضرت رئیس ماند. در شعبه هفت دایره سوم اداره چهارم مردکی سی و چند ساله پشت میز نشسته بود. قریب پنجاه شصت پرونده مانند دیوارهای دژی مستحکم، سر کوچک و صورت نتراشیده او را حفاظت می‌کردند. پیشخدمت حضرت رئیس مرا به او معرفی کرد. مردک بدون اینکه سرش را تکان بدهد، فقط پوست پیشانی و ابروان و مژه‌های چشمش را بالا برد و نگاهی به من کرد و گفت: "ببینم!"، من تمام اسناد و مدارکی را که جهت تهیه شناسنامه بچام لازم بود، به او نشان دادم و گفتم که: "من فلانکس هستم." به خیال اینکه شاید مرا بشناسد.

چون دیدم عکس‌العملی نشان نداد، اسم شادم را که آقای کاربر بود، گفتم. باز هم به گمان اینکه او را می‌شناسد و مخصوصاً "تذکر دادم که ایشان از دوستان بسیار صمیمی من هستند و کاملاً مسبقند که من چندی پیش ازدواج کرده‌ام و خداوند دو روز پیش این بچه را به من اعطا فرموده است و الان آقای کاربر در حضور حضرت رئیس نشسته‌اند و ایشان با حضرت رئیس دوستی و سابقه دارند و هر دو این آقایان منتظر من هستند. مردک ابداً" نگاهی به من نمی‌کرد.

سیگار اشورا که به چوب سیگار مشکی رنگی زده بود، می‌کشید و دستش را از نزدیک لبانش به کنار میز می‌برد و آهسته چوب سیگار را به لبه زیر سیگاری حلبی می‌زد و از طنین فلز کیف می‌کرد، بعد من اسم خودم و اسم زنم و اسم پدر و مادر خودم و اسم پدر و مادر زنم و اسم آقای کاربر را گفتم. مردک وقتی همه حرفهای مرا خوب شنید، سرش را از روی کاغذها و پرونده‌هایی که روی میزش انبار کرده بود، بلند کرد و کجکی سرتاپای مرا و رانداز کرد. دو چین یکی به زیر چشم راست و یکی هم به گوشه لب راستش انداخت و گفت: "همه‌اش درست است، هیچ عیب و نقصی ندارد. شما معلوم است که کار آزموده هستید. اما بدبختانه وقت گذشته است. درست پنج دقیقه از ظهر می‌گذرد. فردا اول وقت تشریف بیاورید و سجل آقا زاده‌تان را بگیرید و به سلامت تشریف ببرید." گفتم: "آقای رئیس، من امروز از کارم محض خاطر این سجل بیکار شده‌ام و فردا نمی‌توانم بیایم."

حرف مرا برید. سرش را کمی بالاتر برد، چند چین دیگر به پیشانی‌اش انداخت، هر دو چشمش را نیم بسته کرد و گفت: "مگر شما تاجر نیستید؟" هنوز جواب مرا که: "خیر، من تاجر نیستم"، نشنیده بود که باز هم شروع کرد به حرف زدن: "شما تاجر هستید، ار شال گردنتان پیدا است." گفتم: "خیر، من هم مثل شما عضو اداره صنایع هستم و مثل شما دارای میزی در یکی از شعبات آن اداره‌ام. گذشته از این ما تا ظهر کار نمی‌کنیم، ما تا دو ساعت بعد از ظهر مشغولیم، همه کارمندان تا دو بعد از ظهر کار می‌کنند."



دیگر فرصت نداد. براق شد و پرید به من.

— نه، خیر، شما دلال هستید و از مقام اداریتان سوءاستفاده می‌کنید. شما هر روز برای مردم سجل احوال می‌گیرید و می‌فروشید. من اینجا ننشسته‌ام که آدمی مثل شما بیاید و به من در حین انجام وظیفه توهین کند. زودت شریف ببرید و الا همین الان پرونده‌های برایتان تشکیل می‌دهم.

زنگ زد و فراش آمد، گوشی تلفن را برداشت و می‌خواست مرا از شعبه هفت دایره سوم اداره چهارم به زور پاسبان بیرون کند که من خودم حساب کار خودم را کردم و رفتم. رفتم بیکراست پیش رئیس کل سجلات امانه بقصد اینکه از رئیس شعبه هفت دایره سوم اداره چهارم شکایت کنم، من از آن آدمها بیستم که برای کسی پاپوش بدوزم، رفتم که به اتفاق دوستم، آقای کاربر، مراجعت کنم. پیشخدمت در را باز کرد حضرت رئیس کل سجلات از سر میزش بلند شد. آقای کاربر هم برخاست و گفت: "خوب، مادیگر مزاحم نمی‌شویم."

هرچه حضرت رئیس اصرار کردند که کمی استراحت کنیم و یک فنجان قهوه میل فرماییم، آقای کاربر قبول نکرد و باهم پس از خدا حافظی و اظهار تشکر از اتاق حضرت رئیس خارج شدیم.

پیشخدمتها سلام و تعارف می‌کردند. در راه و آقای کاربر بالحنی که از آن اعتراض استنباط می‌شد، گفت: "کمی زیاد طول کشید."

من جوابی ندادم، چون نمی‌خواستم بگویم که هنوز سجل بچام را نگرفته‌ام. بعد آقای کاربر از رئیس سجلات صحبت کرد و گفت که آدم بدی نیست و مرد با ابتکاری است و خیال دارد که اصلاحاتی بکند و هم اکنون تغییراتی در برگهای شناسنامه داده و مخصوصاً "کاری کرده‌است که تشریفات آن بیش از چند دقیقه طول نکشد، ناگهان رو کرد به من و گفت: "بدهید ببینم چه تغییراتی در دفتر سجل داده‌اند."

شرح وقایع را برایش گفتم، خندید و برگشتیم. هنوز از حیاطهای تودر— توی اداره کل سجلات عبور نکرده بودیم که باز سراغ شعبه هفت دایره سوم اداره چهارم را گرفتیم، ولی ایندفعه طور دیگر وارد شدیم.

آقای کاربر به یکی از پیشخدمتها دو قران داد و او ما را هدایت کرد و خودش، بدون اینکه به اعتراض فراش مخصوص اتاق شعبه هفتم دایره سوم اداره چهارم توجهی کند، در را برای ما باز کرد و به مردکی که پشت میز ریاست نشسته بود، نمی دانم چه گفت و یا چه اشاره ای کرد که این بار از جایش بلند شد و صندلی به آقای کاربر تعارف کرد و دستور داد که برای من هم صندلی بیاورند.

آقای کاربر گرم به او دست داد و گفت: "ما مسافر هستیم و من می دانم که شما طبق مقرارت حق ندارید بعد از ظهر دیگر تقاضایی برای صدور شناسنامه قبول کنید، ولی البته این مورد استثنایی است."

فرصت نمی داد که رئیس شعبه هفت دایره سوم اداره چهارم صحبت کند.

— چقدر بعد از ظهر بود؟ پنج دقیقه؟ نه، خیر، نبود. فقط دو دقیقه بود.

خوب دو دقیقه ونیم بود. اهمیت ندارد؟

با چابکی که من تصور آن را نمی توانم بکنم، در یک آن کشو میز توسط مردک رئیس شعبه باز شد و دست رفیق من آقای کاربر یک اسکناس دو تومانی و یک اسکناس پنج ریالی را به داخل کشو پرت کرد و رفت و من ماندم...

✱

سجل صادر شد و من چند دقیقه ای منتظر امضای آن شدم. مردک رئیس شعبه در قیافه من خواند که چقدر ناشی هستم. به من نگاه می کرد و بیخودی قلم را روی کاغذ پیادداشت های شعبه هفتم دایره سوم اداره چهارم گردش می داد.

"خدا ببخشدتان. بچه اولتان است؟ معلوم است. من هشت تا اولاد دارم. زن اولم چند سال پیش عمرش را به شما داد. بچه ها را مادر من نگهداری می کند. ماهی ۹۵ تومان به من می دهند. خودم هم علیل هستم. امرم نمی گذرد. نمی گویم که اولین دفعه است که این طوری کار مردم را راه می اندازم، نه، چندین سال است. اما هر وقت با یکی از امثال شما مواجه می شوم، خجالت می کشم. اگر می دانستم که شما واقعا "مثل من مستخدم اداره صنایع هستید، اینطور با شما رفتار نمی کردم، اما می خواهم نصیحتی به شما بکنم شما چرا

بلد نیستید؟ چرا یاد نمی‌گیرید؟ شما هم‌هاش از دوستی خودتان با رئیس اداره صحبت می‌کردید، مگر من نمی‌دانم که او خودش اینکاره است؟" کمی مکث کرد و گفت: "هر وقت یک نفر رئیس اداره شد که اینکاره نبود، به شما قول می‌دهم که من هم دیگر کار مردم را هر وقتی که باشد، چه پنج دقیقه قبل از ظهر، چه پنج دقیقه پس از دوازده راه بیندازم."

برگ شناسنامه بچام را گرفتم، خداحافظی کردم و رفتم.

\*

آقای کاربر رئیس سجلات مملکتی شده است، این خبر را چند روز پیش همه روزنامه‌ها نوشته بودند. مخصوصاً "پس از بی‌ترتیبی‌هایی که از چندی پیش در این اداره جلب توجه مطبوعات را کرده بود، چنین انتصابی که مقدمه اصلاحات مهمی در کلیه شئون کشور می‌بایستی باشد، بسیار با اهمیت تلقی شد.

آقای کاربر رفیق من است. در زندگی به من بارها کمک کرده و من هم دو بار به او رأی داده‌ام که وکیل مجلس شورای ملی بشود. ریاست سجلات کل مملکتی برای او کار کوچکی است. با وجود این رفتم که به آقای کاربر تبریک بگویم و مخصوصاً "آخرین جمله‌ای را که مردک رئیس شعبه هفتم دایره سوم اداره چهارم به من گفته بود، به او تذکر بدهم.

هر وقت یک نفر رئیس اداره شد که اینکاره نبود، به شما قول می‌دهم که من هم دیگر کار مردم را هر وقتی که باشد، چه پنج دقیقه قبل از ظهر چه پنج دقیقه پس از دوازده راه بیندازم.

آقای کاربر رئیس کل سجلات خیلی با مهربانی از من پذیرایی کرد.  
— خوش آمدی، آقا، ممنونم، خیلی ممنونم.

دستور داد که برایم چای و قهوه بیاورند. سیگار به من تعارف کرد و خوشحال شد که به سراغ او آمده‌ام از کارم پرسید، بعد معاونش را به من معرفی کرد. معاون کل سجلات فوری مرا شناخت، به من دست داد و گفت: "دیگر خدا اولادی بهتان نداده است؟"

آقای معاون کل سجلات همان مردکی بود که هفت سال و پنج ماه و ۱۲ روز پیش رئیس شعبه هفتم دایره سوم اداره چهارم بود.

قیمت : ۱۱۰ ریال

